

سالها گذشت و هر سه ما شهر خوی را ترک کردیم و هر سه ما به تهران آمدیم و برخلاف تصور مادر، آن دختر شوهر کرد و صاحب فرزندی هم شد و احتمالاً خود او نیز همان اخلاق تند و خشن را بر دختران خود تحمیل کرد.

تهران شهر بزرگتری بود و امکانات بیشتری داشت، به دختر هفتمساله گستاخ تر می شد لبخند زد و در آن سوی شهر و دور از نگاههای کنجکاو همسایگان، می شد که در یک خیابان خلوت، چند قدمی با وی راه رفت و احتمالاً در پیچ خلوت کوچه، بوسه ای ردوبدل کرد ولی رشته های اخلاق ریاکارانه هنوز وجود داشت و چه بیرحم.

البته هرگز وکیل دادگستری نشدم ولی از درس دادن جدی هم کناره نگرفتم. قلم زدم و اسم و رسمی پیدا کردم تا به آنجا که یک روز دوستی که یک دبیرستان دخترانه خصوصی تأسیس کرده بود، برای تبلیغ مدرسه خویش از من خواهش کرد که فقط دو ساعت در هفته، در یکی از کلاسهایش، البته به رایگان، درس انشاء بدهم. چه آدم مهمی شده بودم!! یکی دو سال این کار را کردم و بعد که من حوصله ام سر رفت و مدرسه هم شهرتی پیدا کرد، کار تدریس را بار دیگر ول کردم. دو سه سال بعد، یکروز در دفتر روزنامه ای که سرپرستی می کردم، نشسته بودم که ناگهان یکی از شاگردان آن کلاس های انشاء از در وارد شد. دفتر شلوغ بود و پر از آینه و روند و من کمی جا خورده، یک صندلی به وی تعارف کردم و گفتم: - چه عجب!

جواب نداد و آشکارا نشان داد که منتظر است اطاق خلوت تر شود. نیم ساعتی بعد در را بستم و پرسیدم که بعد از این همه سال برای چه آمده است و او به جای جواب ناگهان به شدت به گریه افتاد و من دست و پایم را به کلی گم کردم. براساس اخلاق مرسوم در شهر بزرگ، مردی را که گریه می کند می توان در آغوش گرفت. میان بازوان فشرده و آهسته دلیل گریه اش را پرسیدم، تسلی اش داد و در جستجوی راه حلی برای مشکلش بود. ولی حتی در شهر بزرگ، زنی را که گریه می کند، نمی توان لمس کرد. باید دور ماند و انتظار کشید تا گریه اش به سر آید و زبانش باز شود. در این میان فشار نگاه های کنجکاو شایعه سازان حرفه ای را نیز تحمل کرد که من به چشم خودم دیدم معلوم نیست چه بلایی سر دختره آورده که طفلک داشت مثل ابر بهاری اشک می ریخت.

بالاخره دخترک حقوق زنان زبان باز کرد و خلاصه اینکه در یک بعدازظهر تابستان که خانه خلوت بود و تن و هوا داغ، او و پسر باغبان شان طاقت از دست داده اند و از آن به بعد هر خواستگاری را رد کرده است و با هزار بهانه تن به ازدواج نداده است. اینک همه خانواده به تنگ آمده اند و این خواستگار آخری را همه قبول دارند و مجبورش کرده اند که حتماً با وی ازدواج کند. ولی او درد خود را به هیچکس نمی تواند بگوید. حتی به مادرش که زن ضعیفی است و جرأت نخواهد کرد از این ماجرا با کسی سخنی بگوید و نخواهد توانست راه نجاتی بیابد و خود وی از فرط غصه خواهد مرد و پدرش اگر خبردار شود او را خواهد کشت.

پرسیدم که من چکاری می توانم برای او بکنم و او صادقانه جواب داد که نمی داند. ولی من تنها کسی هستم که وی جرأت کرده است درباره مشکل خود با وی حرف بزند.

عقلم به جایی قد نمی داد. بنابراین خواهش کردم که تا فردا ظهر به من فرصت بدهد که راه حلی برایش

پیدا کنم. بعد از ظهر سراغ یکی از دوستان که پزشک امراض زنانه بود رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و همه خنده‌ها و استهزاها و گوشه و کنایه‌هایش را هم تحمل کردم و او گفت که شخصاً چنین کاری نمی‌کند ولی یکی از دوستانش "اینکاره" است و برای عمل دوخت و دوز هزار و پانصد تومان می‌گیرد. و در حضور خود من به دوستش تلفن کرد و ترتیب کار را داد و من خوشحال از مطب وی خارج شدم.

فردا نزدیکی‌های ظهر دختر دوباره سروکله‌اش پیدا شد و من خوشحال و خندان گفتم که خوشبختانه مسئله‌اش حل شده است و دکتری هست که در مقابل هزار و پانصد تومان مشکل را روبراه می‌کند. دخترک یک لحظه ساکت و خیره ماند و بعد بار دیگر به گریه افتاد که من هرگز نمی‌توانم چنین پولی را که در آن روزگار مبلغ عمده‌ای بود، تهیه کنم.

چاره‌ای نبود. می‌بایست که دخترک نجات می‌یافت و نجات یافت. به خانه بخت رفت. زن خوب و مادر خوبی نیز شد. ولی بدون هیچ تردیدی او نیز در شرایطی یکسان، هوس زودگذر دختر خویش را تحمل نخواهد کرد. زیرا بار اخلاق تحمیلی جامعه، سنگین‌تر از آنست که بتوان کنار گذاشت و گرنه کدام پدری است که عاشقانه دختر خود را دوست نداشته باشد و کدام برادری است که نداند گاه در یک بعد از ظهر داغ که تن نوازش می‌طلبد، نیروی هوس از توانایی هر عقلی قوی‌تر است و هیچکس را نمی‌توان به خاطر یک تمنای لحظه‌ای، قربانی کرد و خرد انسانی هرگز سالهای یک عمر را با لذت چند دقیقه‌ای معامله نمی‌کند. ولی چه می‌توان کرد که زنجیر باورهای تحمیلی جامعه هر بازویی را فرو می‌بندد و هر چشمی را کور می‌کند و هر ذهنی را از کار می‌اندازد.

□□□

این آقای دکتر مسعود عطایی، هنرمند چند بُعدی که هم شعر می‌گوید، هم ترانه می‌سراید، هم آهنگ می‌سازد، هم ساز می‌زند و هم به زبان آلمانی داستان می‌نویسد، مجموعه‌ای از ترجمه داستانهای خویش را در کتابی به نام "پسرک ورامینی" گرد آورده و منتشر کرده است. لاقلاً دو ثلث از این ترجمه‌ها، قبلاً در نشریات مختلف به چاپ رسیده است ولی طبیعی است که خواندن همه اینها، یکجا و با یک نظم "کرونولوژیک" لذت بیشتری دارد.

جالب است که آدم یک نویسنده هموطن خود را از ورای ترجمه کارهایش بشناسد ولی اشکال کار در این است که کلمات در زبان‌های مختلف "بار معنی" خاص خود را دارند که در نقل مکان از زبانی به زبان دیگر، قسمتی از آن را از دست می‌دهند. به عنوان مثال وقتی در زبان فارسی، کسی لطفه‌ای تعریف می‌کند و به عنوان آغاز کلام می‌گوید: "یکروز یک اصفهانی...". همین یک کلمه، نیمی از لطفه اوست. زیرا "اصفهانی" بار معنای خاص خود را دارد و فقط به معنای اهل شهر زیبای اصفهان نیست. بلکه مردی است زیرک و باهوش که نیمی از رندی خود را پشت لهجه خاص خود پنهان کرده است. سرش کلاه نمی‌رود و با نگاه تیزبین خود، در همان اولین لحظه، سود و زیان هر ماجرابی را برآورد می‌کند و صدها خصوصیات دیگر...

با همان کلمه "اصفهانی" تمام این ویژگی‌ها، در ذهن شنونده متبادر می‌شود. ولی اگر همین لطفه را بخواهیم به زبان دیگری منتقل کنیم، باید لاقلاً سی جمله در تعریف خصوصیات اصفهانی، نقل کنیم تا طرف آماده

شنیدن لطیفه ما بشود که این خود با مفهوم لطیفه که بیان معانی کلی در کمترین تعداد کلمه است، منافات دارد.

دکتر عطایی نویسنده مقتدرتر ^{است} از آنکه با یک ظرافت بهره‌گیری از کلمه خاص در جمله خاص، به خواننده خود نگفته باشد که مثلاً در داستان "گرگی" سگ باوفای مادر او را چه کسی کشته است ولی متأسفانه این کار، در انتقال داستان از زبان آلمانی به فارسی گم شده است.

من خود، این داستان را چهاربار خواندم و بالاخره نفهمیدم که چه کسی اینکار را کرده است و چرا؟! فکر کردم احتمالاً پدر خانواده که زیاد هم از گرگی خوشش نمی‌آمده است، زیر فشار وسوسه‌ای که احتمالاً الکل صرف شده در مهمانی، آن را شدیدتر کرده است، در یک لحظه بیخودی، دست به اینکار زده باشد و بعد البته پشیمان و آزرده، از اعتراف به گناه، خودداری کرده است.

یا در داستان زیبا، لطیف و طنزآلود "من و جنازه بغل‌دستی‌ام" با خصوصیات خاص زبان آلمان که من نسبت به آن کاملاً بیگانه هستم و مترجم هوشمند آن رفیق دیرین خودم محمد عاصمی که خود داستان‌نویسی تواناست و بعد از اینهمه سال که در آلمان به‌سر می‌برد، قطعاً آنرا به‌خوبی می‌شناسد، یک جوری توضیح داده شده است که ماجرا چگونه اتفاق افتاده، ولی خود من به درستی نفهمیدم که آن جنازه بغل‌دستی از کجا فهمید که این "نازه به خاله سپرده" در زندگی خویش یک پزشک بوده است.

خصوصیات زبان یعنی همین. شاید در مفاهیم زبان آلمانی چنین است که در آن سرای باقی همه کس همه چیز را می‌داند.

کاش محمد عاصمی در کار ترجمه تا این حد امانت‌داری نمی‌کرد و این دو سوال و جواب را پیش از آن می‌گنجاند تا ما بیگانگان با زبان آلمانی، جا نخوریم:

- وقتی زنده بودی چکاره بودی؟ لابد از کیسه ما آلمانی‌ها مفتخوری می‌کردی؟

- نخیر حضرت آقا! من پزشک بودم و پول زحمت و تحصیل خودم را می‌خوردم.

طبعاً این کار ترجمه یک حسن هم دارد و در دو مرحله‌ای که ذهنیات نویسنده، به زبان آلمانی روی کاغذ می‌آید و سپس به زبان فارسی منتقل می‌شود، بسیاری از اسرار پشت پرده فاش می‌گردد.

مثلاً اینکه متوجه می‌شوی که قهرمان همه داستانها، خود مسعودخان عطایی است. حتی وقتی که ماجرا درباره یک "شخص سوم" است، باز هم آن شخص سوم خود اوست.

این البته راز سر به مهری نیست. قهرمان اصلی در اغلب داستانهای جهان، به نحوی، کم و بیش خود نویسنده است. ولی برای من جالب بود که ناگهان متوجه شدم، حتی در داستان "زن پینه دوز" آن مسعود دوم نیز خود اوست.

وی در یکی از داستانهای دیگر، اشاره مبهمی به این یکی مسعود دارد که خواننده را متوجه حقیقت کار می‌کند و از آن مهم‌تر وقتی است که مسعود دوم از زیبایی اثری معشوقه خود سخن می‌گوید و آن سلیقه خاص مسعود اصلی در آن متجلی می‌شود.

موهای سرکش و موج که چین چین خورده و بر روی شانه‌ها ریخته است. همه زندهای دوست‌داشتنی، در همه قصه‌های مسعود عطایی موهای بلندی دارند که بر روی شانه‌ها می‌ریزد. در یک زبان دوم، کمتر

می‌توان شخصیت واقعی خود را پشت کلمات پنهان کرد.

نکته جالب اینکه بسیاری از همین داستانهای کوتاه مسعود عطایی به خوبی می‌تواند به صورت یک سناریو برای یک فیلم بلند درآمد زیرا همه عوامل تصویری در آن نهفته است و اگر به دست یک سناریونویس قوی بیافتد، به خوبی می‌تواند از آن یک فیلم دراز خوب بسازد. به عنوان مثال داستان "آسمش جغد بود" به خوبی می‌تواند به صورت یک فیلم بسیار قوی درآمد ولی البته باید برای پایان نیمه فانتزی آن فکر دیگری کرد که برای تماشاچی بین‌المللی قابل قبول تر باشد.

وقتی سالها پیش فیلم تکان‌دهنده "EVADÈ" را که بر روی داستانی از استفن کینگ ساخته شده بود دیدم، طوری تحت تأثیر قرار گرفتم که به فکر افتادم به هر ترتیبی شده است اصل داستان را پیدا کنم و بخوانم و چقدر حیرت کردم وقتی متن اصلی قصه را که یک نوول بیست صفحه‌ای بود پیدا کردم و خواندم. واقعاً به سختی می‌شد باور کرد که فیلمی به آن عظمت، بر روی یک نوول بیست صفحه‌ای ساخته شده باشد. و از آن مهم‌تر اینکه واقعاً هم همه ستون‌های اصلی فیلم در آن داستان ذکر شده باشد.

از نظر نویسنده این سطور که طبعاً قصه‌های کتاب را با نظر انتقادی می‌نگریست، بهترین و زیباترین قصه "ماجرای گزارش نماینده سازمان ملل" است که فکر می‌کنم آلمانی‌ها هم خیلی از آن خوششان آمده باشد. ماجرای داستان اینست که بنا به تصمیم سازمان ملل متحد، مقرر می‌شود که اهالی ایران و آلمان جای خود را عوض کنند و هفت سال بعد که نماینده سازمان، برای بازدید محلی و تهیه گزارش از این دو کشور بازدید می‌کنند، ایران را سرزمینی آباد و سرشار از ثروت و شعور و خوشبختی می‌یابد که در هر گوشه آن کارخانه‌ای به کار مشغول است. صحراها آباد، جنگل‌های سرسبز، شهرها تمیز و مردم خوشبخت و سرفراز آلمان به صورت خرابه‌ای درآمد است. مملو از آخوند و گدا که مردم گرسنه آن برای گذران زندگی روزمره خود، چاره‌ای جز کلاهبرداری از هم ندارند و سرتاسر مملکت، مملو از امامزاده‌هایی شده است که متولیان حقه‌باز آن مردم ساده را می‌فریند و دار و ندارشان را به یغما می‌برند و... خود این داستان با یک دستکاری کوچک به خوبی می‌تواند به صورت یک فیلم طنز قوی و سرشار از نکات ظریف درآمد. کاری در محدوده هنر خاص طفلک شهید ثالث.

آیا در میان ایرانیان غربت‌نشین، یک سینماچی باذوق نظیر شهید ثالث دیگر وجود ندارد که اینکار را بکند؟ مثلاً "هرموه‌کی" یا "علامه زاده" یا قوم و خویش خود محمد عاصمی، شاهرخ صدرزاده و چرا نه خود پرویز صیاد با آنهمه ذوق و استعدادش.

□□□

اما داستانی که از فرط قدرت و زیبایی مرا به شدت آزد و یک شب خواب مرا گرفت و دو خاطره مقدمه این نقد گونه را هم به خاطر آن از صندوقچه یادهای من بیرون کشید، قصه "گلها در غربت می‌خشکند" بود. قصه دردناک و تلخ دخترک زیبای ترک گولسوم. (در ترجمه داستان به فارسی، خانم شهلا حمزای اسم ترکی گولسوم به معنای تبسم را گلثوم نوشته‌اند که تازه آنهم در اصل کلثوم و یک اسم عربی است. زاید است اشاره شود که در یک کلمه، حرف گ فارسی و ث عربی نمی‌تواند با هم بیاید) که مثل همه دختران همسن و سال خویش، عاشق یک جوان آلمانی می‌شود و از دست برادر و پدر و عموی خویش آنچنان و آنقدر آزار می‌بیند که خود را حلق آویز می‌کند.

طبیعی است که یک پزشک روشنفکر ایرانی به چنین ماجرابی از زاویه یک انسان با فرهنگ مغرب‌زمینی بنگرد و پدر و برادر و عموی دخترک را محکوم کند و آنچنان از خود به در رود و آنچنان در تصویر دخترک زیبا خیره بماند که نداند مادر او چه وقت مطب را ترک گفته است و طبیعی است که همین احساس تلخ را نیز با مهارت به خواننده خویش منتقل کند. ولی افسوس که واقعیتها از تفکرات ما فرسنگها دورند و به عبارت دیگر آن پدر و آن برادر و حتی آن عمو نیز در واقع قربانیان معصوم ماجرا هستند.

آن مستان نیمه‌شب که تا حلقوم از باده ناب سرشارند، هرگز کنجکاوی بر نمی‌انگیزند. کسی آنان را سرزنش نمی‌کند. زیرا کسی آنها را نمی‌بیند. در آن نیمه‌شب و تاریکی مبهم، کسی در کوی و برزن نیست، جز مستان دیگر نیمه‌شب. دیگران یا سر بر بالین نهاده و غرق خوابند و یا اگر دست به دیوار تکیه داده‌اند و نرمک و مست به‌سوی خانه می‌روند. همه یکسانند. همه مستند. این مست نیمه‌شب، آن مست نیمه‌شب دیگر را سرزنش نمی‌کند و چند هشیار که اینجا و آنجا تصادفاً و دیروقت به‌سوی مقصدی روانند، معدودتر و مشغول‌تر از آنند که لب به شماتت مستان بکشایند.

اما مستان سحرگاه، آن چند مست معدود که هنوز به خانه نرسیده‌اند، در میان انبوهی که سرزننده و نیرومند به‌سوی کار و زندگی خویش روانند، البته که به‌چشم می‌خورند، البته که بهتر دیده می‌شوند و البته که از هشیاران سرزنش می‌شوند.

وقتی همه ما در سرزمین خویش هستیم، همه شیهه همیم. همه یکسان بزرگ شده‌ایم. همه یکسان می‌اندیشیم. همه یکسان اسیر باورهاییم و سرمست از فرهنگی که سنتهای خویش را به ما تحمیل کرده است و آن چند هشیار که تلقی باورها را بر نمی‌تابند، معدودتر و ضعیف‌تر از آنند که بانگ اعتراضشان به گوش بیاید.

وقتی که برای اولین بار دیدیم یا شنیدیم که برادری یا پدری به گوش خواهر خویش و دختر خویش که با پسری در پنجره روبرو، نگاه آشنا ردوبدل کرده است، سیلی تنبیه کوبیده است، کدام یکی مان اعتراض کردیم؟ حتی اگر خود سیلی نکوفتیم، از دیگران سرزنش شنیدیم که چه بی‌غیرتیم. ولی قباحتم کار را هرگز درک نکردیم که به ما چه؟ که با چه دلیل این دخترک را که به ندای غریزه خود جواب می‌دهد از زیباترین لحظه‌های عمرش محروم می‌کنیم؟ اگر مست بودیم همه مست بودیم.

گرفتاری گرفتاری مست سحرگاه است که مستی خود را برمی‌گیرد و به بامدادان دیار غربت می‌آید. جایی که دیگران چون او نیستند و کار در اینجا مشکلتر است.

تحقیر دیگران و دیواری که دانسته یا ندانسته به دور او می‌کشند، او را بیشتر به درون خود می‌راند و به خیال خویش، اجباراً و در پاسخ دفاعی به نگاه تحقیرآمیز در و همسایه که رنگ پوست و رنگ چشم و لهجه او را به استهزا می‌کشند، بیشتر به سنتهای خود پای‌بند می‌ماند، زیرا تنها سپری است که او را محافظت می‌کند.

هیچکس از سپر و سنگینی آن، خوشش نمی‌آید ولی برای حفظ حیات، وجود آن، گاه، سخت ضروری است. درد اینجاست که آن برادر و آن پدر و آن عمو اگر به طنازی دختر اعتراض نکنند، خود باید سرزنش دیگران را تحمل کنند. آن برادر، به خاطر طعنه دوستانش، به خواهر خویش برمی‌آشوبد. زیرا مستان دیگر نیز مثل خود او در سحرگاه‌ها، خویش را تنها می‌یابند و لاعلاج طعنه و سرزنش و شماتت دیگران را به یکدیگر منتقل می‌کنند.

وقتی در میخانه‌ایم، همه با همیم. وقتی نیمه‌شب، مست و خراب، به سوی خانه می‌شتابیم، همه با همیم. فقط در سحرگاه است که مستی ما را هشیاران می‌بینند و سر به طعنه برمی‌گردانند. آه که زنجیر سنتها چه زنجیر ناگستنی است.

غم دکتر مسعود عطایی را همه‌مان می‌فهمیم. ولی افسوس که برای حل مشکل سنتها راهی جز گذشت زمان، زمانی طولانی وجود ندارد. دهه‌ها و سده‌ها؟

□□□

نخست وزیر دانمارک به هم‌میهنان خود که از رفتار مهاجران تیره‌پوست ترک و عرب به ستوه آمده بودند گفت:

- چاره‌ای جز تحمل نداریم. باید صبر کنیم. نسل بعدی‌شان مثل ما رفتار خواهند کرد و نسل بعد از آن، مثل ما خواهند اندیشید.

وابسته اقتصادی سفارت آذربایجان در پاریس، در یک مهمانی خصوصی، می‌گفت که در سالهای غل و زنجیر استالین و بعد از سی‌سال حکومت توتالیتار کمونیستها، شیعیان باکو در روزهای عاشورا و تاسوعا، پنهانی در خانهٔ سالخورده‌تران جمع می‌شدند و عزاداری می‌کردند.

و ما، همه‌مان، بعد از یکریغ قرن که در فرنگ زندگی می‌کنیم، هنوز به فارسی خواب می‌بینیم و به زبان فارسی می‌شماریم و هنوز عطر خوش قورمه‌سیزی را به بوی گوشت سوختهٔ مک دونالد ترجیح می‌دهیم که این، البته به کسی زیان نمی‌رساند و کسی را بیجان نمی‌کند.

صبر کنیم شاید دختران نسل بعد ترکهای آلمان جرأت کنند و به برادر متعصب و برافروخته خویش بگویند: - به تو چه؟

آن وقت، برای اولین بار، اولین رگه هشیاری، در ذهن مستان سحرگاه بیدار خواهد شد.

کتاب پسرک ورامینی در ۳۲۰ صفحه قطع واقعی و جلد شمیز از طرف سازمان نشر کتاب لوس‌آنجلس انتشار یافته است و ۲۱ داستان آنرا که در اصل به زبان آلمان نوشته شده است، دکتر شاپور مشعوف، شهلا حمزوی، حسین نوش‌آذر، علی امینی، مهدی سردانی، محمود خوشنام، هایده صنعتی، محمد عاصمی، و میترا داوودی، به فارسی ترجمه کرده‌اند.

کتاب خواندنی است.



بیمهریِ میزبان ز جان سیرم کرد

تبعیدی بی‌پناه و دلگیرم کرد

با قلب جوان گریختم از وطنم

غربت چو هزار سالگان پیرم کرد

مسعود عطایی

باده‌ی ناخورده در رگ تارك

گمان مبر که به پایان رسید دور مغان
هنوز باده ناخورده در رگ تارك است
حافظ



داریوش همایون

در تاریخ همروزگار ما هیچ اقلیت مذهبی مانند بهائیان هدف خشونت و تبعیض نبوده است - شمار کشتگان بابی و بهائی را در صد و شصت ساله گذشته می یابد به صدها هزار اندازه گرفت. بزرگترین کامیابی پایگان مذهبی شیعه تا پیروزی در انقلاب اسلامی، در پیکاری بود که بر ضد بانیان و جانشینانشان بهائیان، به راه انداخت؛ به درجه ای که هنوز کسانی که بر عرفی بودن (سکولار) بودن خود تأکید می کنند در برابر بهائیگری رفتاری ناروشن و ناآسوده دارند. برای آنها اگر هم مذاهب، همه از نظر جایگاه قانونی شان برابر باشند. یکی از آنها، بهائیگری، کمتر برابر است. تا این اواخر در بیشتر ادبیات مخالف جمهوری اسلامی، شعار جدا کردن دین از حکومت با تأکیدی که بر ملت مسلمان ایران می شد از معنی می افتاد و در بحث از اقلیتهای مذهبی یادی از بهائیان نمی شد. به بهائیگری طینی ناخوش داده بودند که هنوز بکلی برطرف نشده است.

بررسی درباره بایبگری و بهائیگری، با همه اهمیتی که این آئینها در تاریخچه تحولات فکری ایران دارند اندک، و به ردیه نویسیها محدود بوده است. «بهائیگری» کسروی نیز ردیه ای است - هر چند بسیار منصفانه تر، چنانکه از کسی چون او می شد انتظار داشت. تاریخنگاران با دیدی ناموافق، اگر نه دشمنانه، به این جنبش نگریسته اند، شیعیان جز عیب در آن ندیده اند، و خود بهائیان در ایران به دلایل آشکار، درباره آئین خویش به تبلیغ پوشیده بسنده کرده اند. چیرگی نگرش مذهبی بر روشنفکری ایران در صد و پنجاه ساله گذشته یک دلیل اصلی این غفلت بوده است؛ ناتوانی خود بهائیان از گسستن رابطه بهائیت با سنت شیعی نیز کمکی به قرار دادن آنان در جایگاه سزاوارشان نکرده است.

اکنون «رگ تارك، گفتاری درباره نقش دین در تاریخ اجتماعی ایران» از دلارام مشهوری (خاوران، پاریس، ۱۹۹۹) با شور و حرارتی که ردیه نویسان را در آن سو به یاد می آورد، به برطرف کردن کمبودها همت گماشته است. کتاب بلند در دو جلد و بیش از ۶۳۰ صفحه، یک آشنابازی واقعی بر ضد نفوذ مذهب در تاریخ پانصد ساله گذشته ایران، و یک آشنابازی در ستایش نقش اقلیتهای مذهبی - با تأکیدی بیشتری بر بایبان و بهائیان به مناسبت موضوع کتاب - در پیشرفتهای صد ساله گذشته است. پژوهشی است گسترده در منابع فارسی که در اینجا و آنجا به بینشهای بدیع آراسته است؛ و اگر به ویراستاری سپرده می شد که تکرارهایش را بزند و آن را از پاره ای اشتباهات («دست به دست شدن قدرت سیاسی از مادها به آریائیها و سپس به پارتها») بپیراید و کوتاهتر کند بسیار سودمند و دست یافتنی تر در می آمد.

نویسنده نخست به دیده انتقادی به دو فلسفه تاریخ رایج، نخست نگرش مذهبی و دوم نگرش مارکسیستی که گویا «تکانه اولیه ای برای تاریخ پژوهی علمی بوده است» می نگرد. «تهاجم ایدئولوژیک» جریان چپ بر تاریخ و هویت ایرانی و سهمی که در پیروزی انقلاب اسلامی داشته است در این مقدمه به بهترین و تازه ترین صورت باز شده است. نویسنده پس از آوردن شاهدهائی از آثار مارکسیستهای تاریخی، این سهم را با اندکی مبالغه در جمله پر معنی اش خلاصه می کند که «در پس واژه پراکنی مارکسیستی برای نمونه حتی یک موضع تاریخی را نمی توان یافت که میان چپ و رهبری مذهبی اختلافی وجود داشته باشد» یکی از نکته های عبرت آمیز این مقدمه اشاره به «سانسور اسلامی» کتاب اسلام در ایران پطروشفسکی از سوی مارکسیستهای زمان است مبدا حساسیتهای مذهبی را بیازارند. با اینهمه قفل اسطوره ماتریالیسم تاریخی، بر در جامعه شناسی کتاب، نهاده است و در سرگردانی میان زیربنا و روبنا کار را به ملاحظات شگفتی از این دست می کشاند: «مدنیت یونانی که بر ساختارهای مادرشاهی بر آمده بود با تسلط کودتا وار پدرشاهی و تقویت سیستم برده داری به تضادی روبنایی دچار شد که به فرسایش و نابودی آن انجامید و جایگزین آن امپراتوری روم گشت که بر برده داری پدر شاهانه استوار بود و یکسره از باروری فرهنگی تهی.»

مقدمه با نگاهی تند به حمله اعراب و پیامد آن، هجوم بیابانگردان تاتار و مغول که به انگیزش و گاه دست در دست اعراب عمل می کردند، پایان می یابد - داستانی دلآزار که همه تلاشهای پژوهشگران اسلام و عرب نتوانسته است بر چهره خونین و ویرانگر آن پرده دلپذیری بکشد. این داستان خونبار در فصل بعدی «اقلیتهای» مذهبی، در ایران دنبال می شود: چگونه در کشوری که در بامداد تاریخ خود یک بهشت همزیستی اقوام و مذاهب گوناگون و نخستین «دولت سیاسی» بود - تعبیر مارکس از دولتی که خود را از مذهب رسمی رها می سازد - در دوره اسلامی و بویژه در دوران صفوی و قاجار بارها به نسل کشی (ژنوسید) اقلیتهای مذهبی خود - چه در معنای لفظی و چه فرهنگی واژه - دست زد: تا اواخر سلطنت صفویه هنوز سیصد هزار خائوار زردشتی در ایران بود. در زمان فتحعلی شاه بیش از شصت هزار خانوار زردشتی در ایران باقی نماند و به زمان سلطنت ناصرالدین شاه شمار زردشتیان به هشت هزار تن رسید. بهمین گونه یهودیان ایرانی که حدود چهارده در صد جمعیت ایران را در آغاز پادشاهی صفوی تشکیل می دادند امروز جز قطره ای در دریای جمعیت ایران نیستند. به عنوان نمونه شاه عباس دوم یهودیان را مخیر کرد که یا اسلام آورند یا قتل عام شوند؛ و قاجارها مسیحیان ایرانی را ناگزیر از مهاجرتهای دسته جمعی، بیشتر به قفقاز، کردند. این روحیه ای بود که تا عصر ما چیرگی داشت. ایرانی ناسیونالیستی چون ذبیح الله صفا به آسودگی تمام در تاریخ ادبیات در ایران خود چنین می نوشت: «همین که خبر قتل سعدالدوله (وزیر یهودی پادشاه مغول) در ایران شایع شد، بسیاری از همکیشان وی به تیغ انتقام مسلمانان راه نیستی گرفتند و شر آنان مندفع گشت.» و باز: «با نخستین فرمان غازان قبول اسلام واجب گردید و از کافر و کافره و از هفت ساله تا هفتاد ساله از سر رعیت و اختیار فوج فوج به هدایت نور ایمان مشرف گشتند!» (نمونه های یهودستیزی شبه فاشیستی که نویسنده از آن استاد ممتاز دانشگاه و از مورخ آزادیخواه ایدئولوژی مشروطه ذکر می کند تکان دهنده است.)

رگ تاك با همه شور مذهبی خود به اقلیت های مذهبی ایران به دیده برابر می نگرد و هر جا بتواند از ستایش آنان و سهمی که در تاریخ و فرهنگ ایرانی داشته اند دریغ ندارد و تا آنجا می رود که به درستی می گوید «سرنوشت تاریخی ایران را به خوبی می توان در بود و نمودشان بازتاب شده یافت ... نگرش هوشمندانه به اقلیتهای مذهبی بر

می نماید که - چه در زمینه نظری و چه به عملکرد اجتماعی - پربارترین ... پهنه پژوهش را در تاریخ ایران تشکیل می دهند. « یکی از این «اقلیتها» سنیان اند که هزار سال بر ایران فرمان راندند و بزرگترین گروه مذهبی در جمعیت ایران بودند و پس از آنکه زردشتیان و یهودیان و مسیحیان را به ضرب شمشیر تحلیل بردند خود به شمشیر صفویان دچار شدند. نویسنده گوشه های کوچکی از چگونگی در آمدن بیشترشان را به شیعیگری، با همه لاکراهی فی الدین، باز می گوید. این آیه قرآن در سراسر تاریخ اسلام تنها مشروط بدان بوده است که زور کافی در میان نبوده باشد.

فصل دین، فرد، جامعه، رابطه میان اصلاح دینی و انقلابات سیاسی و فرهنگی را بررسی می کند و به درستی نتیجه می گیرد که هر جا روشنگری «ضد مذهبی» (در واقع ضد پایگان مذهبی) پیشرفت داشته راه انقلابات اجتماعی و سیاسی نیز با موانع کمتری روبرو بوده است. این بحث تازه در ادبیات سیاسی ایران پیشتر برده می شود و به قلب مسئله رویارویی تاریخی حکومت مردم (دولت و ملت در اصطلاح رایج ایرانی آن) می پردازد: در جوامع پیشرفته قشر روشنفکران با عمل به وظیفه تاریخی خود، مبارزه اجتماعی در مقابل سلطه مذهب قرون وسطائی را راهبری و پیشوائی کرده اند و به تناسب قوام جامعه مدنی و انسجام ملی به قدرت و نفوذ اجتماعی نیز دست یافته اند. مختصر آن که بدون غلبه بر متولیان مذهب قرون وسطائی نمی توان به دوران نوین بشری گام گذارد. چون از این دیدگاه به جهان از هم گسیخته امروز بنگریم، تقسیم دنیا را به جهانهای مختلف، کمتر نتیجه غارت استعمار و امپریالیستی و بیشتر بدین سبب می یابیم که نیروی روشنگری اجتماعی در کشورهای عقب مانده هنوز به پیروزی بر ساختارهای حکومت مذهبی قرون وسطائی نایل نگشته است. »

ژرفای احساس ملی نویسنده رگ تاك را در کمتر نویسنده این سالها می توان دید. او شاید نخستین کسی است که وظیفه تاریخی (یکی از وظیفه های) ایران را چنین توصیف می کند: «این وظیفه تاریخی ایران در تکامل بشر بود که در کنار روسیه در تمام طول قرون وسطای اروپائی، این یک و جب خاک را به فرسائیدن نیروی مخرب بیابانگردان ترك و مغول و عرب از گزند حفظ کردند.»

در دوران قاجار که موضوع فصل بعدی است تسلط پایگان شیعه بر زندگی ملی و خصوصی ایرانیان که از نیمه راه سلسله صفوی رو به بالا داشت به کمال رسید و سیر انحطاط تندی گرفت و در همین دوران بود که رهبران مذهبی بیشمار به خدمت استعمارگران روس و انگلیس در آمدند و بیشترین خیانتها را به استقلال ملی کردند. اما چشم نکته بین نویسنده تنها سر سپردگی بخشی از روحانیت را به بیگانگان، با زبان ندانم کاریهای عوامفربانه آخوندی، مانند غائله کشتن گریبایدوف و راه انداختن جنگ دوم ایران و روس را نمی بیند، او بر شگرد دیگر روحانیون در جلوگیری از تماس ایرانیان با بیگانگان که می توانست به بیداری آنان بیانجامد نیز انگشت می نهد. این شگرد در کنار عوامل گوناگون و بیش از همه تجاوزات مداوم امپریالیستی، بر گرایشهای واپسگرایانه جامعه دامن زد و یک نمونه آن را نویسنده از قول اسمعیل راتین، یک نویسنده میانمایه متنفذ تاریخی که از «قهرمانان» کتاب است، چنین می آورد: «در آن روزگار هنوز همه مردم و بطریق اولی متشرعین دو آتش فرنگی را نجس و بردن نامش را حرام و رفت و آمد و نشست و برخاست با او را مخالف آئین مقدس اسلام می دانستند و ایکاش این فکر تا به امروز در این مرز و بوم باقی مانده بود!»

اما این نکته بینی ها، نویسنده را از کز رویهای نامنتظر - در چنین اثر با ارزشی - نجات نمی دهد. او با سنجه (معیار) های غریب خویش، همانها که رم را یکسره از باروری فرهنگی تهی می دید، عباس میرزا را به هیچ

ویژگی از پدر و فرزند تاجدارش برتر نمی داند، و طرفه آنکه کنجکاوای چاره جویانه مردی را که نومیدانه برای جبران واپسماندگی ایران بهر در می زد، حجت می آورد: «چه قدرتی است که به شما برتری و مزیتی را که نسبت به ما دارید عطا می کند؟ ... اجنبی حرف بزن، با من بازگویی که برای بیدار کردن ایرانیان از خواب غفلت چه باید کرد؟» (خطاب به یکی از فرستادگان ناپلئون). آنگاه چند صفحه ای بعد از پدر تاجدار عباس میرزا نقل می کند که در گرماگرم جنگ اول ایران و روس، یعنی در همان زمان، می خواست به پیشگاه یک آخوند مشرف شود تا از او پرسد که اهل جنت بیش از چهار زن می توانند تزویج کنند و کیفیت نکاح آنها چیست؟

«او با اشاره به قائم مقام (همان که عباس میرزا او را برکشید و حفظ کرد، و فرزند تاجدار و همترازش او را بی سببی کشت) و امیرکبیر، یک بار دیگر محدودیت نظرگاه (پرسپکتیو) کتاب و سودازدگی های (ابسیون) خود را با این اظهار نظر، که در حد خودآیتی است، به نمایش می گذارد: «مقایسه آنان با دولتمردان کوتاه قامت ایران از دوران انقلاب مشروطه به بعد، بدین تصور دامن می زند که برای تسلط فلج کننده شیعه گری بر جامعه ایرانی در دوران معاصر روندی فزاینده قایل شویم و عهد قاجار را از لحاظ تفکر سیاسی و اجتماعی از دوران پهلویها در مرحله ای بالاتر بباییم». همان یک مقایسه برای چنین تجدیدنظر تاریخی بس بوده است - بگذریم از این که رضاشاه را که مهمترین شخصیت تاریخ سده بیستم ایران است، چه از نظر ابعاد شخصیت و چه دستاوردها به دشواری می توان کوتاه قامت شمرد.

پادشاهان قاجار به رهبران مذهبی تکیه ای روز افزون کردند و استقلال مالی شبکه مذهبی در این دوران و برتری اصولیها - که همه در عرصه استدلال نبود و پول و زور نیز در آن سهمی داشت - به پایگان شیعه قدرتی بخشید که «رفته رفته ... شاهان شیعه مذهب قاجار ... - باز هم به عنوان غاصبان حق علی - دشمنی روحانیت شیعه را متوجه خود ساختند. (در همان حال ایران در سراسر اشیا افتاده بود که یک قلم جمعیت آن از ده میلیون در ۱۸۱۵ به شش میلیون در ۱۸۷۳ پائین افتاد و در پیشرفت «تفکر سیاسی و اجتماعی» آن همین بس که نخستین کتاب حروفچینی چاپ شده در آن زمان رساله جهادیه بود.

در چنان جامعه مذهب زده ای که راه را بر اندیشه و عمل از هر سو بسته بودند هر جنبشی ناچار از مذهب می گذشت. رگ تاك نشان می دهد که چگونه به نظر ایرانیان بسیار، تنها راه برو نرفت از ذلتی که شیعیان دچارش آمده بودند ظهور قائم موعود بود. بر چنین زمینه ای نخست شیخیه در پادشاهی فتح علی شاه «باب» یا نایب امام زمان را که از سده چهارم هجری (یازدهم) بسته شده بود گشودند و انسان کامل یا شیعه کامل را بجای عدل و قیامت از اصول مذهب شیعه قرار دادند. آنگاه علی محمد شیرازی در پادشاهی محمد شاه خود را در، یا باب، امام زمان خواند. اما بابیان و پیشاپیش آنان زرین تاج قزوینی (طاهره)، که برجسته ترین زن ایرانی سده نوزدهم است) از «اصلاح دینی» شیخیه، با ادعای شگفتشان که خرافات آخوندی را یک گام بلند به پیش برد، فراتر رفتند و عناصری از ترقیخواهی را در پیام خود راه دادند که به آنها جایی بالاتر از پیشینیانشان می دهد و جنبش باب را به صورت یک حرکت پیشرو اجتماعی در ایران نیمه سده نوزدهم در می آورد. بابیان فرآورده دوران تازه ای بودند که با همه تاریخ اندیشی خود در «یک چیز با دوران گذشته تفاوت داشت و آن آمدن اروپائیان به ایران بود.»

دامنه روی آوردن توده های مردم به جنبش بابی و ژرفای سر سپردگی و فداکاری و شوقی که برانگیخت و در صفحات کتاب به خوبی تصویر شده است. برای خواننده امروزی شگفت می نماید و در این سخن هیچ مبالغه نیست که اگر سیاست روا دارانه محمدشاه و حاج میرزا آقاسی ادامه یافته بود، پایگان آخوندی در برابر چنان رقیب

نیرومندی ناگزیر می شد مانند همتای کاتولیک خود پس از هجوم لوتری در سده شانزدهم به درجه ای از پالایش تن در دهد و اگر نه در آموزه، (دکترین) دست کم در روشهای خود، اصلاحی کند. یک دلیل آن را نویسنده در پیش گفته است: مردم تشنه ی کمترین نشانه انسانیت در زندگی سیاسی و مذهبی خود بودند و در توده منتظر ظهور ایرانی آمادگی پذیرش چنان دعوت‌هایی پدید آمده بود. دلیل دیگرش را گوینو می آورد: «از جهت اخلاقی آئین باب مروج عواطف رقیق، ملایم، خیرخواهی، میهمان نوازی، ادب و نزاکت است. حتی حکم اعدام در میان احکام صادره از قلم باب وجود ندارد. شکنجه و ضرب نیز در بیان (کتاب باب) مردود است و بطور کلی صور مختلفه خشونت محکوم شده است. «گوینو باب را با «فوریه» مقایسه می کند و بایگیری را از نظر مقام والائی که برای زن، و توسعه صنعتی و علمی قائل بود می ستاید. (باب نخستین کس بود که حکم به برداشتن حجاب داد.)

با اینهمه جنبش بابی در زیر سرکوبیها به زودی رنگ مسلحانه و حتی تروریستی گرفت و با توحشی که در تاریخ خونین ایران نیز کم مانند بود، در خون خفه شد. بهاءالله که پس از اعدام باب رهبری یافت در پیشبرد دعوت خود کاردانی بیشتر نشان داد. او سلاح را از دست نهاد و بجای رویارویی، به شیوه های غیر مستقیم و پوشیده روی آورد و اندک اندک بایگیری را به دینی تازه در آورد. اما آزار و پیگرد بهائیان تا رهبران شیعه در گردانیدن کشور دست بالاتر را داشتند ادامه یافت؛ و در دوران پهلوی نیز با همه رواداری نیمرسمی و نیمدلانه آن، فضای زیست بهائیان نآسوده بود.

جلد دوم رگ تاك از انقلاب مشروطه آغاز می شود و از جامع ترین بررسیهای نقش آخوندها در آن انقلاب است و جای تردید نمی گذارد که حتی آن اقلیت کوچک در رهبری مذهبی که، بیشتر فرصت طلبانه، به مشروطه خواهی پیوست جز یک حکومت مذهبی نمی خواست. همچنین نشان می دهد که در برابر کمک با ارزشی که آخوندهای «مشروطه» در چند لحظه حساس به انقلابیان کردند، مهر خود را بر جنبش نجددگرائی زدند و آن را از مسیر درست خود که از جدا کردن سیاست و حکومت می گذشت دور کردند.

ارزش تاریخی این بخش بیشتر در تأکیدی است که بر نقش گروه های کوچک ولی پر نفوذ از اقلیتهای مذهبی بویژه بابیان و ازلیان در پیشبرد جنبش مشروطه خواهی می نهد. انقلاب مشروطه از پشتیبانی یهودیان و ارمنیان و زردشتیان برخوردار بود و ارمنیان و گرجیان در خط آتش با نیروهای استبداد می جنگیدند. ازلیان و بابیان پوشیده تر عمل می کردند ولی به عنوان بخشی از نیروهای ترقیخواهی در آن زمان سهم قابل ملاحظه ای داشتند و رهبرانی چون میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و یحیی دولت آبادی و حتی سید جمال الدین واعظ اصفهانی به داشتن ارتباطات و گرایشهای بابی و ازلی شناخته بودند و در میان سران و فعالان جنبش به بسیاری از بابیان پیشین یا وابستگان آنان می توان برخورد.

به تشویق بهاءالله در آن سالها که بهائی کشی به هر بهانه به راه می افتاد و هر که را به نام بهائی، می کشتند و می زدند، بهائیان دست به کار پایه گذاری آموزشگاهها، از جمله آموزشگاه های مختلط، و حمام دوش و بیمارستان شدند و بهائینی از نوآینان امریکائی بدین منظور به ایران آمدند. بهاءالله اصلهای عدم خشونت و فرمانبرداری از حکومت وقت و جدائی دین از سیاست را در همان نخستین سالهای پیشوائی خود بر پیروانش قرار داد و اندک اندک آئین تازه را بر ویرانه های بایگیری و ازلیگری بازسازی کرد. یک بخش دیگر استراتژی او بیرون زدن از ایران و فضای خون و خشونتی بود که بهائیان را در میان گرفته بود. امواج مهاجران بهائی به چهارگوشه جهان سرازیر شدند؛ و شمار آنان در پنجاه ساله گذشته به یک میلیون تن تخمین زده می شود. اما این مهاجران هر

جا هستند ایران را با خود دارند و ایراندوستی را به همکیشان غیر ایرانی خود می آموزند. ایران برای آنان سرزمین مقدسی است که آینده بزرگی برای آن مقدر شده است.

کتاب با ستایشی از سرنوشت تاریخی ایران پایان می یابد: «ارزشهای برخاسته از ایران (بر محور همزیستی اقوام و تیره های انسانی، در تنوع نژادی و فرهنگی) دستاوردی است که تمدن بشری تنها بدان می تواند سیری مَتعالی داشته باشد ... همانگونه که دمکراسی (آتن) شالوده دمکراسیها در عصر حاضر قرار گرفت، همزیستی نوع انسان در ورای ویژگی ظاهری برای اول بار در ایران عصر کورش تحقق یافت و اینک پس از ۲۵۰۰ سال بشر ناگزیر از تحقق آن در ابعاد جهانی است. به هیچ منطقی تاریخی و اجتماعی، حوزه فرهنگی ایران که کانون این تجربه تاریخی است نمی تواند در این میان از تداوم باز ماند.»

* * *

اینکه آینده بهائیکری در جهانی که از سوئی رو به جهانیروائی globalization دارد - به این معنی که مرزها و فاصله ها از میان می رود - و از سوئی دست گزینش فرد انسانی چنان از هر سو دراز می شود که هر چیز را به سلیقه فردی خود می خواهد و از محدودیتهای آئینی ritual می گریزد، چه خواهد بود در این بررسی نمی گنجد. این اندازه هست که بهائیان اگر بر پیام اخلاقی و انسانی خود بیشتر تکیه کنند و در پی مشروعیت یافتن به دستاویز آیات و احادیث مذاهب دیگر نباشند امروزی تر خواهند شد.

آنچه در اینجا مورد نظر است آینده بهائیکری در ایران است. تا هنگامی که به بهائیکری مانند هر مذهب دیگری نگریسته نشود نمی توان از نوگرایی فرهنگی و سیاسی ایران سخن گفت. این «آزمون اسید» یا «لیتموس تست» عرفی گرائی (سکولاریسم) در جامعه ایرانی است. برای کسی مانند این نویسنده از موضع «اگنوستیک» بسیار آسان است که بهائیان را مانند پیروان مذاهب دیگر، از جمله مذهب اکثریت، به عنوان شهروندان ایرانی صاحب حقوق سلب نشدنی و حاکم بر زندگی درونی و وجدانی خود بشناسد. ولی می باید به آنجا برسیم که شیعیان باورمند و بجای آورنده Practitioner نیز بهائی را انسانی چون خود تلقی کنند و دیوار اختلاف مذهبی از میانه ایرانیان بربازند.

کتابی مانند رگ تاك با همه خشکی جدلی (پلمیک) خود پیشرفتی در این رهگذر است. می باید نویسندگانی این چنین به ژرفای مسائل بروند و ناشرانی چون خاوران، دلیرانه امضای خود را زیر کتابهایی از اینگونه بگذارند تا تابوها شکسته شود و سرانجام بتوانیم از قرون وسطای جهان سومی خود بیرون بیاییم.

اصلاح مذهبی شیعه که نقطه توجه مرکزی رگ تاك است و چنان جای بالائی در نظرگاه نویسنده دارد که انقلاب مشروطه و دوران پهلوی را نیز به دلیل آنکه به اصلاح مذهبی نرسیدند، تحولاتی چندان قابل اعتنا نمی داند، پس از این صد سالی که در آرمودن همه راه حلها و پاسخهای این سده گذراندیم امری سپری passe است. تاریخ و سیاست و جامعه از آن درگذشته است. مسئله ایران امروز دیگر آن نیست که در ایران منتظر ظهور و در مرز طغیان صد و شصت سال پیش بود. ایرانیان اکنون با همه بی شکویی خود تصویر روشنی از آنچه می خواهند و راههای رسیدن بدان دارند. آنها دارند در مسیر جهانی می روند که از سوئی رو به جهانیروائی نهاده است و از سوئی به شخصی شدن همه چیز. در این عصر انقلاب آگاهی، ما به آگاهی هر چه بیشتر نیازمندیم.



زبان پارسی را دریابیم!

(ناهنجاری‌ها و نژندی‌های زبانی در شعر امروز)

«ملت مغلوب تا وقتی زبان خویش را بخوبی حفظ کند، گوئی
کلید زندانش را در دست دارد.»

(آلفونس دوده)

مدتی است که از «بحران در شعر امروز» سخن می‌رود^۱. بی‌تردید تحولات سیاسی - اجتماعی سال‌های اخیر - و خصوصاً جنگ ۸ ساله - باعث نوعی آشفتگی در حیات فرهنگی ما گردیده و شعر نیز از این آشفتگی بی‌نصیب نمانده است. ظهور اینهمه «موج» های شعری و یا «بازگشت» بعضی از شاعران نیمائی به غزل گوئی و قصیده سرائی می‌توانند نشانه‌های این بحران یا آشفتگی باشند.

متأسفانه آشفتگی‌های سال‌های اخیر به جوازی برای کم‌خوانی و پرنویسی بسیاری از شاعران ما بدل شده است: از یکطرف، شاعران جوان (و جویای نام) سوار بر «موج» های فریبا در «حجم» های تهی می‌دمند و شعر امروز را به «چیستان ادبی» تبدیل می‌کنند و از طرف دیگر - در آنسوی این موج بازی‌ها و حجم‌سازی‌ها - بعضی از شاعران نسل گذشته نیز با «زبان پریشی» (aphasia) و معناگریزی، بر این بحران و آشفتگی دامن می‌زنند. بنابراین و با توجه به اینکه در تهاجم‌ها و طوفان‌های بزرگ تاریخی، هویت ملی ما تنها در سنگر زبان پارسی بساقی ماند و از این سنگر و سایه بان، فرهنگ و فلسفه و اخلاق و هنر و ملیت ما از گذشته به آینده تداوم یافت بی‌معنا نیست اگر بگوئیم که **اندیشیدن به زبان پارسی و حساسیت نسبت به سرشت و سرنوشت آن، امروزه می‌تواند معنائی سیاسی - ملی داشته باشد** و مسئولیت سردبیران نشریات ادبی و شاعران ما را دوچندان می‌کند.^۲

ادبیات (نثر) در عقلانیت و اندیشه تحقق می‌یابد و شعر، در زبان و تخیل (تصویر) احساس. ادبیات (نثر) به صراحت و اطناب گرایش دارد، و شعر - اما - به ایهام و ایجاز و

۱ - مثلاً نگاه کنید به: نشریه فرهنگ توسعه، شماره ۴۹، ویژه بحران شعر معاصر، تهران، ۱۳۸۰.
۲ - در باره، نقش زبان پارسی در حفظ و تداوم ملیت ما نگاه کنید به: شاهرخ مسکوب، هویت ایرانی و زبان فارسی، انتشارات باغ آینه، تهران، ۱۳۷۳.

اقتصاد کلام. گفته اند که: «شعر، حادثه ای است که در زبان اتفاق می افتد و هر شعر خوب - خود بخود - یک حادثهء تصویری است».

در شعر، زبان، تنها وسیله و ابزار ارتباط نیست بلکه زبان هر شاعری - در واقع - دریچهء جان و ترجمان خیال و اندیشهء اوست، هم از این روست که گفته اند: «زبان، خانهء وجود است». به عبارت دیگر: زبان، نمایندهء جغرافیای جان و نشان دهندهء طول و عرض خیال، عاطفه، اندیشه و احساس شاعر است.

من در نقد بلندی بر سه دفتر شعر رضا مقصدی، کوشیده ام تا از منظر زبان شناسختی، ناهنجاری های زبانی و نژندی های معنائی شعرهایش را نشان دهم.^۳ اما آخرین شعرهای رضا مقصدی نشان می دهند که زبان پریشی، معناگریزی و بی توجهی به ساختار زبان، به ضعف های مزمن و خصلت های پایدار شعرهای وی بدل شده اند... و دریغاً که مقصدی با گم کردن مقصد و مقصود شعر، با دل سپردن به «تشیویق های مخرب» و با چشم بستن بر نقدهای معقول و منطقی، کوششی در بهبود شعرهایش نکرده است. او با چاپ و انتشار «شعرهای خام» نه تنها به خود بلکه - خصوصاً - به زبان پارسی آسیب می زند.

از آخرین شعرهای رضا مقصدی، چهار شعر در ستایش نامداران شعر و فرهنگ و هنر ما است، نامدارانی که نسبت به زبان پارسی - همواره - حساس بوده اند. مثلاً می دانیم که احمد شاملو - بعنوان بزرگ ترین شاعر روزگار ما - کسی است که «تمام هستی اش را به زبان بدل کرده است». با این حال ببینیم که مقصدی در ستایش از شاملو چه گفته و با زبان شعر چگونه برخورد کرده است:

شعر، «هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش» نام دارد^۴، اما از آغاز ملاحظه می کنیم که مقصدی تسلطی بر زبان و اندیشه ندارد: «هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش» یعنی چه؟! در تمام تاریخ شعر پارسی تا امروز مفهوم «بوسیدن» همواره با «لب» افاده شده نه با «دهن»! بوسه با دهن - حداقل - یک بدسلیقگی شاعرانه است!... اصلاً این کلمهء «دهن» در اینجا زاید و تنها برای پر کردن وزن آمده است.

و بعد:

«سرشت او به سرشت سپیده می ماند

که از نهایت شب

حجاب چهرهء جان می شود غبار تنش».

در اینجا «تنش» ظاهراً با «دهنش» قافیه شده، اما شاعر در یک اشتباه مفهومی، معنا

را فدای لفظ کرده است. حافظ می گوید:

۳ - نگاه کنید به: هفت گفتار، نشر فرهنگ، ۱۳۷۹، صص ۲۱-۳۸.

۴ - روزنامه کیهان (لندن)، سوم اوت ۲۰۰۰، کاوه، شماره ۹۱، پائیز ۱۳۷۹، ص ۵۶.

«حجاب چهرهء جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که از آن چهره، پرده برفکنم»^۵

اما در نزد مقصدی، شاملو - که «سرشت او به سرشت سپیده می ماند» - شگفتا که از نهایت شب، غبار تنش، حجاب چهرهء جان می شود!!... بطوری که می بینیم این، ستایش نیست بلکه به قول قدما نوعی «مدح شبیه به ذم» است و نشان می دهد که شاعر نه به مقام و معنای شعر حافظ توجه کرده و نه به معنای شعر خودش...

و بعد:

«پس،

از اهالی امروز است

و در حوالی سرشار بامداد بهار

هماره مسکن دارد».

این کلمهء «پس» چنان نابجا و زشت است که مثل پتکی بر ذهن خواننده فرود می آید، ضمن اینکه کلمات «سرشار» و «هماره» نیز اضافه اند و نوعی ولخرجی شاعرانه در تضاد با «اقتصاد کلمه» محسوب می شوند. از این گذشته، کل این سطرها یادآور شعر سهراب سپهری است:

«بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام فضاهاى باز

نسبت داشت».

و بعد:

«اگر چه پنجهء پائیز بر گلوی گلش

هزار دشته فرود آورد

هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش».

از سطر آخر شعر، در آغاز، سخن گفتیم، اما پرسیدنی است که «گلوی گل» و «پنجهء پائیز» - واقعاً - چقدر شاعرانه و زیباست؟ و یا: «هزار دشته» برای «گلوی یک گل» واقعاً چقدر می تواند منطقی و هنرمندانه باشد؟

‡

شعر «آفتاب صبح لنگرود» (در ستایش محمود پاینده لنگرودی)^۶ نیز سرشار از واژه های فرسوده، تعابیر کهنه، کلمات اضافی، معانی آشفته و آشفتگی های وزنی و کلامی است. سال ها پیش، فروغ با بکارگیری کلمات «آفتاب» و «جنوب» در بیت درخشان: «آه ای روشن طلوع بسی

۵ - دیوان حافظ، به تصحیح انجوی شیرازی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۶۱، ص ۱۷۳.

۶ - یاد پاینده، بگوشش رضارضازاده لنگرودی، انتشارات سالی، ۱۳۸۰، صص ۱۱۵-۱۱۷.

غروب / آفتاب سرزمین های جنوب» کوشید تا هرم باورها و خواهش هایش را در ستایش آن «یگانه ترین یار» ابراز کند. رضا مقصدی نیز با استفاده از «آفتاب» می خواهد به شخصیت و جایگاه محمود پاینده لنگرودی اعتبار بخشد، اما هر گیلانی میداند که لنگرود - با آسمان همیشه ابری اش - دارای آفتابی بی حال و پرملال است چرا که بقول محمود پاینده:

«در عرق ریزان سنگین پاترین روزان تابستان

آسمان بندر چمخاله

بارانی ست»^۷.

بنابراین «آفتاب صبح لنگرود» به مراتب آفتابی است بی حال تر و پرملال تر و بی جلوه و جلاتر، لذا این سمبل، تصویرگر شخصیت درخشان محمود پاینده لنگرودی نمی تواند باشد.

بطوریکه گفتیم: ایجاز و اقتصاد کلمه از مشخصه های یک شعر خوب است در حالیکه کلمات اضافی - چونان زنجیری کهنه و فرسوده - شعر «آفتاب صبح...» را سنگین و نفس گیر کرده اند. بعنوان مثال در سطرهای زیر، کلمات داخل () زاید و تنها برای حفظ وزن بر سطرها تحمیل شده اند:

ماه با ستاره گرم گفتگوست

آسمان (دلشکسته) با زمین.

یا (صداقت) صدای سبز تو یگانه می شدم.

روزش از (درخشش) ترانه تو روشن است.

نسل آرزوی (آتشین) ارغوان

نسل واپسین سرود (دلنشین) باغ آینه

نسل (شوق) رفتن و شکفتن و زدودن هر آنچه از تبار خار.

روزهای عید، در (درون) چشم من ضیافتی زلال بود.

«شهدی» شکفته (از) غزل -

از تو (و طراوت تو) می سرود...

تازه از کلاس درس (باز) آمدم.

در پاره ای سطرها، وزن شعر بطور آشکاری سقوط می کند و شعر تا حد جملات روزنامه ای، تنزل می یابد، مثلاً:

«تازه از کلاس درس باز آمدم»

یا:

«حیف حیف چه زود»

دفتر تو بسته شد»

اشتباهات گرامری - در عدم تطابق فعل با فاعل و موارد دیگر دستوری - در شعر

۷ - یاد پاینده، صص ۹۲ و ۱۱۵.

«آفتاب صبح...» نیز حضوری مزاحم دارند. مثلاً:

«کوچه های کودکی من

خاطرات خرم ترا به سینه **دارد** و هنوز

روزشی از درخشش ترانه، تو روشن **است**».

‡

شعر «عاطفهء دیلم و گیل» در ستایش هنرمند ارجمند گیلانی - فریدون پوررضا - است.^۸ در این شعر نیز زبان پریشی، معناگریزی و زنجیره ای از کلمات فرسوده و اضافی و اختلالات وزنی خود را نشان می دهند مثلاً:

« دستِ باران زده ات ای دوست!

شعر شاداب ترین **شاخهء انگور** را

به تمنای سبدهای دلم می بخشد...

گوئیا برف نباریده مرا بر دل

گوئیا سردی سرسخت زمستانی

بر گذرگاه گلم ننشست...»

می دانیم که اسم مفعول «زده» در صفات ترکیبی - غالباً - دارای بار منفی است مثل: آفتاب زده، سرمازده، گرمازده و باران زده. بنابراین «**دست باران زده**» نیز در اینجا فاقد بار مثبت ارزشی و نوعی «مدح شبیه به دم» است. سطر درست چنین می تواند باشد: «دست بارانی تو» (با حذف کلمات اضافه «ای دوست»)^۹.

در سطر دوم - اما - مقصدی بجای «**خوشهء انگور**»، «**شاخهء انگور**» بکار برده که مسلماً غلط است همانگونه که خوشهء گندم و خوشهء برنج درست است، مضافاً اینکه «خوشهء انگور» را در «سبد» (سبد دل) می ریزند نه «**شاخهء انگور**» را!

مهم تر اینکه: «سردی» بمعنای سرما و برودت نیست بلکه «چیزی است که درجهء حرارت آن اندک باشد» (فرهنگ معین) و بیشتر در مفهوم «**خُنک**» است، مثل: آب سرد یا سخن سرد و **خُنک**. از طرف دیگر: صفت «**سرسخت**» (بمعنای مقاوم، پرتاقت و پرتوان) عموماً برای بیسان توان و قدرت انسان یا حیوان بکار می رود چنانکه می گوئیم: انسان سرسخت... و برای توصیف سرما و باد و برف غالباً از صفت «**سخت**» استفاده می شود مانند: باد سخت، سرمای سخت و... لذا «سردی سرسخت زمستانی»، هم بدور از بلاغت شعری و کلامی است و هم تداعی کنندهء سرمای شدید زمستان نیست! ظاهراً مقصدی در فریفتگی تکرار حروف همساز و همصدا (مانند تکرار حرف «س» در سطر بالا) از درک معانی اصلی کلمات، غافل است.

۸ - گیله وا (ویژه هنر و اندیشه)، زمستان ۱۳۸۰، ص ۵۲.

۹ - برخلاف «دست باران زده»، «دست بارانی» نشانه سرشاری و برکت و باروری است.

«به تماشای تپش های دل «رعنا» یت

نرم و باران بر دوش

چشمه در چشمه گذر کردم

تا که دانستم:

راز شیدائی در زیبایی ست...»

در سطر اول، «تماشا» بمعنای «دیدن» بکار رفته در حالیکه «تماشا» (از واژه عربی «مَشَى» بمعنای راه رفتن) در شعر و ادب پارسی به معنای نگاه کردن از دور، دیدن با فاصله و در حال رفتن، و نگریستن از سر تفتن و تفریح است و فاقد معنای دیدن از سرِ معاینه و از نزدیک می باشد. حافظ می گوید:

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است^{۱۰}

یا:

اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد^{۱۱}

از این گذشته، «رعنا» نام یکی از پرشورترین ترانه های گیلکی - با صدای پوررضا - است و معلوم نیست که «تماشای تپش های دل رعنا» چه مناسبت و منطقی دارد؟ مضافاً اینکه حتی پزشکان حاذق نیز قادر نیستند که «تپش های دل» را «تماشا» کنند!! بعد از همه این افت و خیزها، سرانجام، مقصدی به باوری شگفت می رسد و می گوید:

«رازِ شیدائی در زیبایی است».

آیا واقعاً چنین است؟ یا اینکه - برعکس - بقول بزرگ ترین و برجسته ترین شاعران

جهان:

«رازِ زیبایی در شیدائی است».

✽

و بالأخره، چهارمین شعر به نویسنده ارجمند - محمود دولت آبادی تقدیم شده است.^{۱۲} محمود دولت آبادی با داستان «کلیدر» گنجینه سرشاری از واژگان اصیل، شخصیت پردازی ها و تصویرسازی های بغایت زیبا را به ادبیات معاصر ما هدیه کرده است.^{۱۳} شعر مقصدی - خطاب به دولت آبادی - اما، سرشار از کلمات مستعمل، بی خون، کلیشه سازی های تکراری و تحت تأثیر شاعران دیگر است، مثلاً:

۱۰ - دیوان حافظ، ص ۲۳.

۱۱ - دیوان حافظ، ص ۱۲۰.

۱۲ - دفتر هنر، بکوشش بیژن اسدی پور، ویژه محمود دولت آبادی، اسفندماه ۱۳۸۰، ص ۱۸۸۷.

۱۳ - برای نقد کوتاهی در باره «کلیدر» نگاه کنید به مقاله نگارنده در: رو در رو با تاریخ، نشر نیما، ۱۳۷۹، صص ۸۷-۸۹.

«همیشه دستی تلخ
میان قلب من و لحظه های شاداب است
همیشه آینه ای در من
به سنگ پاره، اندوه
می شکنند.»

که یادآور یکی از «دریائی ها» ی یدالله رویائی است:

«دستی میان آینه و من

لغزید

شعر از میان آینه

دستی شد...»

یکی از ضعف های اساسی شعرهای مقصدی، افراط در «حس آمیزی» و تجریدهای کلامی است^{۱۴}. به این معنا که تراکم چند کلمه و تداخل و انباشتگی آنها در یک سطر بگونه ای است که هرگونه شفافیت، حس، حالت، عاطفه و تجربه شاعرانه را از بین می برد. در این وضع، کلمات شعر چونان دو قطعه چوب خشک، بهم مالیده می شوند، اما هیچ تأثیر و جرقه ای در خواننده حادث نمی کنند. مثلاً در همین شعر می خوانیم:

«طلوع زمزمه، آن ستاره در شب من

نسیم رویش روز است...»

و خاک های سترون را

نشاط رویش رقص جوانه خواهد داد

و در پیاله، آواز بادهای شمال

پیام عطر علف های تازه خواهد ریخت.»

«طلوع زمزمه، آن ستاره» و «نسیم رویش روز» چنان است که خواننده نسه می تواند

«طلوع ستاره» را حس کند و نه مفهوم «رویش روز» را. همچنین است «نشاط رویش رقص

جوانه» و خصوصاً «پیاله آواز بادهای شمال» که برای درک معنای آن باید به رمل و اسطرلاب

توسل جست!

اشتباهات زبانی و لغزش های کلامی در این ۴ شعر، بیش از ۴۰ مورداند که فقط به چند

نمونه آنها اشاره کرده ام. این اشتباهات و لغزش های زبانی در نثر و نگارش مقصدی نیز بچشم

می خوردند، مثلاً در یادداشتی خطاب به نویسنده ارجمند - محمود دولت آبادی^{۱۵} - افعال و

۱۴ - در باره، «حسامیزی» و تجرید نگاه کنید به بحث دکتر شفیعی کدکنی در: شاعر آینه ها (بررسی سبک
هندی و شعر بیدل)، انتشارات آگاه، چاپ چهارم، ۱۳۷۶، صص ۴۱-۴۵، ۶۱-۶۳ و ۶۷-۶۹.

۱۵ - دفتر هنر، ویژه، محمود دولت آبادی، ص ۱۹۱۴.

کلمات داخل () درست می باشند:

«دریچه هائی که رو به شکفتن های دنباله دار باز می شود
(می شوند) و جانِ بیقرار ما را... **خواهد** (خواهند) نواخت... از
خاطرات خوب و بد گذشته که مرا از سالیان دور به تو پیوند می دهد»
(می دهند).

روشن است که درست نویسی و اندیشیدن به زبان پارسی در عین حال، ادای احترام به احمد شاملو، محمود دولت آبادی و دیگر عزیزان است، اما آیا اینگونه بی توجهی و بسازی با زبان می تواند ادای احترام به آنان باشد!؟

احمد شاملو در خطاب به شاعران و سردبیران نشریات ادبی ما گفته بود:

«راهتمائی شاعر به **یادگیری ظرایف زبان** و گسترش بینش
شاعرانه باید جانشین **تشویق های مُخرّب** شود. از جمله این تشویق های
مُخرّب - بلکه بدترین نوعش - چاپ کردن شعرهای خام است آنچنانکه
اگر تعمّدی در کارتان باشد می توانید پیروزی تان را (در تخریب زبان،
شعر و شاعر) جشن بگیرید و به خودتان، مدال عنایت فرمائید»^{۱۶}.
چنانکه در جای دیگر گفته ام:

من - همواره - به شعر مقصدی با علاقه و با نوعی حساسیت و
مسئولیت دوستانه نگرسته ام و - بارها - نیز به شعرها - و خصوصاً
به رباعیات وی - اشارات مثبتی داشته ام... او شاعری است درد آشنا که
سال هاست در عرصه شعر تلاش می کند. دوستی که به **جان** شاعر است
و لذا: دریغ است که سروده هایش از نارسائی ها و نژندی های زبانی،
رنجور باشند...^{۱۷}

چنین مباد!

۳۰ فروردین ماه ۱۳۸۱ خورشیدی - پاریس

۱۶ - نشریه آدینه، شماره ۷۲، ۱۳۷۱، ص ۲۰.

۱۷ - هفت گفتار، صص ۲۳ و ۲۸.



در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد

ده رباعی تازه از:
رضا مقصدی

ای شادی روزگارا! بنواز مرا سرسبزترین بهار! بنواز مرا
من آمده‌ام که از شما بنویسم ای عاطفه انار! بنواز مرا

+++

اینگونه اگر تر، است اینجا جانم از طایفه طراوت بارانم
تا ناب‌ترین عاطفه‌ها، می‌بردم هر خاطره زلال لاهیجانم

+++

دوری ز تو درد بی سرانجام من است سنگی به دل آینه و جام من است
ای شهر برنج و رنج! یادت نرود در خاطره درخت تو نام من است

+++

صبح آمده است درود بر این خورشید در سینه ما دمید امید سپید
از کوچه، صدای آشنا می‌آید در باز کن ای بهار! نوروز رسید

+++

این لحظه ترا که با خبر خواهد کرد؛ شور تو مرا شکفته‌تر خواهد کرد
با تو نفسی اگر کسی بنشیند از شعر شکوفه‌ها گذر خواهد کرد

+++

امشب به صدای مهربانت مستم یعنی که: به آرزوی خود پیوستم
ای آنکه سخنسرای فروردینی معنای معطر صدایت هستم

+++

ای عشق! من آن شعر طربناک توأم سرمست‌تر از ترانه تاک توأم
از سبزی تو چمن - چمن، شادم من غم چیست؟ که ریشه - ریشه، در خاک توأم

+++

باز آ و به سایه‌بان سبزم بنشین در زمزمه جهان سبزم بنشین
بگذار غم من از میان برخیزد نوروز! میان جان سبزم بنشین

+++

چشم تو سخنسرای دیرینه من نام تو گل معطر سینه من
دانی که چرا به آینه، دل بستم؟ همواره تو بوده‌ای در آینه من

+++

در شب چویکی شراره، گل خواهم کرد بر گستره ستاره، گل خواهم کرد
بر سینه این سپیده‌دم، بنویسید: در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد

آنها که به فکر فردايند، ديروزشان چگونه گذشت؟

عمومي، ماندلای ايران ماست

تريپور تريا

فيلسوف ها در جدال عليه مذهب و طاغوتهاي مذهبي، شيطان را نابود كردند ولي خيلى زود، نوع جديدي از آن بنا م مسيحيت برپا شد. اگر اين نيز مغلوب شود و فرو افتد، بي گمان، دار ديگري در راه است. اما فيلسوف ها نيز بي كار نخواهند نشست و پيوسته، تلاش بي فرجامشان را از سر خواهند گرفت...
آري جهان، طويله اي است بزرگ، بسان آن طويله ي معروف ميتولوژي قديم يونان، آوكياس Augias كه پاكسازي آن كار ساده اي نبود، زيرا توان كماشتگان و مهتران سردار آوكياس، از كار بر ثمر ايجاد سرگين هاي تازه توسط انبوه پر زور چهارپايان محبوس طويله، بصراتب كمتر بود.
هاي نريش هاي نه «فكرها و ايده ها» پاريس ۱۸۲۷ م

چرا ناسپاسي كنم زين حصار	چو در من بيفزود فرهنگ و هنگ؟
هنرهای طبعم پديدار شد	تنم را از اين انده آذرنك!
ز زخم و تراشيدن آمد پديد	بلي گوهر تيغ و نقش خدنگ!

مسعود سعد

در آمد:

تحمّل رنجها و شکنجه های زندان از یکسو و رسیدن به کمال امید و بردباری و کاوش در اجتماع و سیاست از سوی دیگر، آنهم علی رغم شرایط عینی سخت و طاقت سوز زندان، بی تردید، بر آرمانهایی سر راست و محکم استوار است. چنین آرمانهایی بر دو شالوده ی عقلانی درون نگر (خرد، تفکر، دانش) و برون نگر (تجربه، مراوده و محاسبه) تکیه دارد و نطفه های تکامل جامعه ی بشری را می پروراند. و از آنجا که تنها برقراری ارتباط زنده و هماهنگ بین این هر دو پایه ی دینامیک و عقلانی می تواند انسانرا مدام و در هر لحظه مصمم سازد و راهنما باشد، پس تاکید بر فقط یک پایه و به ویژه یکسو نگری محض و تجرید و انتزاع به کژراهه و بن بست می رسد. در فرایند زندگی اجتماعی، انسان کاوشگر به سوی تفهیم و تلفیق هر چه بیشتر درون - و برون نگری عقلانی و پیوند این دو نهاد ناب بنیانی و جامع و سیاسی - اجتماعی، نظر دارد و به پیش می رود:
نلسون ماندلا، این خصلت والای انسانی را در مبارزه ی پیگیرانه اش از درون زندان بخوبی به جهانیان نشان داد. بنابراین تحمل رنج در زندان هم به آرمان و هم به تجربه ی اجتماعی بستگی دارد و آنها که سالهای دراز در زندانها هم بردبار و هم مبارز بوده اند در آگاهی اجتماعی نمونه اند و راه ارتقاء شعور انسانی از پیشروانند. اینان را نرده های زندان از مردم سوانمی کند، پس با مردم اند و در ساختن تاریخشان سهیم.
چگونه می توان موجودیت عینی فضاي تنگ و به غایت بسته ی زندان را دید ولی آن تنگنارا بر روی فکر و حواس خویش باز نمود؟ نرده و دیوار را دید ولی بی ارّه و افزار آنها را از هم دید؟ در لابه لای لایه های هزار رنگ از اجتماع زیر اختناق ایران با «فرهنگ های هفتاد و دو ملتی» آن لولید ولی از درون زندان بر عاقلان فراسوی نرده ها و بر «مطلعان آزاد!» جامعه ی بیرون از زندان، در کار سیاسی و اجتماعی از آنان پیشی گرفت؟



زمان: تیرماه ۱۳۴۶

مکان: زندان شماره ۴ قصر - تهران

محمد علی عمویی

راز این همه «اعجاز» در کجاست؟

با بُرشی انشائی، و بی شک بحث انگیز تا مناقشه ساز و با نگاه و بازتابی چندباره بر کتاب «دُرد زمانه» اثر محمد علی عمویی، افسری از «تشکیلات افسران حزب توده ایران» و بر خاطرات او از زندان ۲۵ ساله شاهنشاهی به پاسخ هائی - هر چند گذرا - آنهم از دیدگاه مهاجری «آزاد و کُنُج راحت برگزیده»! - خواهم پرداخت. البته به قصد جبران نقصان ها، و ابراز نیاز و آرزو برای «مصاحبه» ای با او بخاطر بیشتر دانستن از او که به گمان من در ایران امروز بحق صاحب نظر است.

دیری نیست که یکی از دوستان عزیز و دیرینه خواهش مرا پذیرفت و از مسافرتش به ایران با لطف و رحمت دائمی اش و با «دُرد زمانه» ای عمویی بازگشت.

دلیل «گریستن و غم زده بودن» این دوست دانشمند که کتاب را پیش از من خوانده بود، چنین می بینم: با توجه به اینکه عمویی برای من همان ماندلا است، همان روزبه و دکتر فاطمی است و یا در ردیف بسیاری از مبارزان به دار کشیده شده - یا جان بدر برده ای! - است که نیم قرن خفقان، زندان و اعدام را در دوران پهلوی ها،

پهلونشین های آنگلو-آمریکائی که بعدها از نظر افتادند و سرانجام پهلونشینی وارث آنان نیز در آستان شخص شخیص «بوش» بدون تردید «تا سه نشه بازی نشه» خواهد بود ... و دوران بستگی تام ایران به سیاست های آنگلو-آمریکائی و فاشیسم صهیونیستی را آگاهانه و به صورتی شگفت انگیز تجربه کرده اند، هنگامی که او را اکنون نیز چون دوران ۲۵ ساله ی حبس و شکنجه ی نخستین تا انقلاب ۵۷ و در زندان بعد از آن، در متن پُربار زندگی و در بازآفرینی ارتباطات اجتماعی می بینم. غمش را چون خودش «خلاق» و - ناچاراً شاعر مآبانه! - «غمی زیبا» می یابم. باشد که ما نیز در مهاجرت به خود آیم و از آنجائی که خاطره ی مردمی را تباهی نیست با خاطرات عموثی در «درد زمانه» اش و چراغ خرد و آرمان و روشنگریش که از ژرفائی تاریکی های درون و برون زندان ها به سویمان برافروخته است، زمانه را باداریتی جامع و استکمالی، دور از انتزاعات و عاری از یکسونگری درک کنیم.

در زندان، عموثی و «گروه افسران» در بر پاساختن مراسم جشن نوروز با شرکت هر چه بیشتر از زندانیان سیاسی اصرار می ورزیدند و محیط زندان را تا سر حد ممکن و مجاز به گردهمائی هائی شاد و امیدوار کننده و آینده زا بر می گرداندند. در این دید و بازدیدها و تَبَرِیکِ گوئی ها آنها «آرش کمانگیر» سروده ی سیاوش کسرائی را اینجا و آنجا زمزمه می کنند: «... آری، آری زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست / گریبفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست ...» [۳، (۳)، صفحه ۳۵۹]. هستند کسانی که کلید حل مسائل را راحت طلبانه در جائی یافته اند که خود درآند و در گوشه اش با همه ی فکر و حواسشان به خلوت نشسته اند - آنجا که چراغی هست و آنجا که چون «مانی، خواهی ندانی» ولی نه در این «هنوز» تاریکخانه ی =جهان امروز که کلید زندگانی در آنجاست و چراغش آگاهی همگان را می طلبد: پس بررسی و مطالعه ی تاریخ و درس آموزی از آن تنها با کمک آن نوع چراغی راه به راه آینده سازی می یابد که نور آن سرشار از منبع دینامیک شعور جامع زمانه باشد و نه جز آن.

محمد علی عموثی: «درد زمانه» از خاطرات ۲۵ سال زندان

زادگاه عموثی کرمانشاه است. او در این باره و کلاس پنجم متوسطه که سال ۱۹۳۵ است و با پایان جنگ فاشیستی، مقطع زمانی نوین و نویدبخشی فرارسیده است! - در کتابش «درد زمانه» می نویسد (۳): «نام حزب توده ایران مدتی بود بر سر زبان ها بود و هرگاه واژه ها و اصطلاحات تازه ای چون استعمار و استعمارگر بر زبان کسی جاری می شد، «حزب توده» و «توده ای» ها را تداعی می کرد. بعضی از دانش آموزان روزنامه هائی را می خواندند که اصطلاحات تازه و نظرات آن حزب را تبلیغ می کرد، من و دوستانم، اما، هنوز تمایلی به مطبوعات و بحث های سیاسی نیافته بودیم.» [صفحه ی ۱۸ کتاب]

عموثی، دانش آموز شانزده ساله، پا را بر دروازه ی اجتماع گذارده بود. در همین سال تحصیلی ۲۳-۲۵ در یک اعتراض همگانی به «اهانت و رفتار نامناسب رئیس فرهنگ» فعالانه شرکت می کند ولی با واقعیت دردناک اخراج و محرومیت از تحصیل برای همه ی کلاس روبرو می گردد. «ماهی کوچک راهی اقیانوس بزرگ مبارزه است!» او می نویسد: «... پائیز ۱۳۲۴ مبدأ تحول فکری و آغاز فعالیت من در سازمان جوانان توده بود. سال تحصیلی ۲۴-۲۵ برای من سالی بود پر تحرك و پُربار ... اردیبهشت ۱۳۲۵ تظاهرات حزب توده ایران به مناسبت روز جهانی کارگر (اول ماه مه) به گلوله بسته شد و جمع کثیری کشته شدند ... در کرمانشاه که یکی از کانونهای قدرت

ایادی انگلیس و شرکت نفت بود، حزب و اعضا و هوادارانش با محدودیت‌ها و دشواری‌های بسیاری مواجه بودند ... تحصیل در دبیرستان شاهرود دشوار شد، من و تعدادی از دانش‌آموزان فعال زیر فشار و تعقیب پلیس قرار گرفتیم. تهران محیط ایده‌آل بود و لاجرم سال تحصیلی ۲۶-۲۵ را، با تأخیر در دبیرستان پهلوی تهران پی گرفتیم. از این زمان به بعد - از ۱۳۲۶ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ - برای عمومی در اوان جوانی فقط شش سال فرصت باقی می‌ماند تا دوران طولانی ۲۵ ساله را در زندان شاه شروع کند و آنچه را که از جامعه و علم مارکسیسم آموخته است توشه و آزمون آن نوع از «زندگانی» سازد، یا بهتر است بگوئیم در آن نوع از شیوه‌های انقلابی و فرآیند آفرینی که در متن کارمردمی است «تولدهائی ویژه» پی افکند. دستچینی بسیار مختصر از این «توشه» و از اوایل کتاب را فهرست وار بیاوریم:

- «برنامه‌های حوزه‌سازمانی که به وسیله مشول حوزه تنظیم و اجرا می‌شد ما را برای درک مفاهیم سیاسی و آشنائی با متون آماده می‌ساخت ... عضو حزب یا سازمان جوانان، در صورتی که به طور سیستماتیک برنامه حوزه و کارهای جنبی را تعقیب می‌کرد، در مدت نسبتاً کوتاهی از آگاهی و اطلاعات خوبی برخوردار می‌شد. البته کم نبودند جوانانی که به اقتضای شرائط روز به حزب و سازمان پیوسته بودند و از همین رو نیز دریافت‌هایشان سطحی بود و تنها چاشنی سخنان متظاهرانه شان می‌شد.

... سال‌های ۲۴ و ۲۵ اوج حرکات توده‌ای و در عین حال عنوان دار و دهان پرکن بود ... حزب با تمام توان از حقوق ملی خلق‌ها را در بایجان و کردستان دفاع می‌کرد ... در تابستان ۱۳۲۴ با پایان جنگ دوم جهانی، شاخه خراسان سازمان افسری حزب به رهبری سرگرد اسکندانی و معاونت سروان بهرام دانش قیام می‌کند ... اما در گنبد قابوس طی یک درگیری شدید با به جای گذاردن هفت گشته و چند زخمی درهم می‌شکند ... [صفحه ۲۲ کتاب].

- «با کارت قبولی خرداد توانستم برای شرکت در کنکور دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران نام نویسی کنم و کارت ورود به جلسه امتحانات را دریافت دارم، ولی هنوز هوا تاریک نشده بود که با همان کارت ورود به کنکور دانشگاه، در دانشکده افسری ثبت نام کردم ...» [صفحه ۲۹ کتاب (مطالعه‌ی دقیق کتاب شکی به جای نمی‌گذارد که این انتخاب، ایده و تصمیم خود عمومی بوده است)].

- «نام خسرو روزبه و کتاب «اطاعت کورکورانه» او پیش از هر وقت الهام بخش و راهنمای من شد، چرا که من دانسته و با اختیار از محیط آزاد و جمع رفقای یک دل به محیط خفقان‌آور «اطاعت کورکورانه» نقل مکان کرده بودم و انضباط کور میدان مشق و میدان تیر را بر جلسات رفیقانه و بحث آزاد ترجیح داده بودم. از میان دوستان و رفقای سازمانی کاظم ندیم بیش از دیگران به سراغم می‌آمد. آنها همگی بر آن بودند که بایستی نظام و نظامیگری را ترک کنم و به فعالیت حزبی در دانشگاه ادامه دهم.» [صفحه ۳۰ کتاب].

- «... تحصیل در سال دوم دانشکده (۲۸-۱۳۲۷) با موفقیتی که یافته بودم از هر جهت راحت تر و کم دردسز تر بود. کار با فردوست برایم جالب بود. آن تصور که از افسران درباری، به ویژه فردوست داشتم با آن چه در کوران کار می‌دیدم تفاوت زیادی داشت. زندگی مرفه و تشریفات پر زرق و برق دربار و از آن بیشتر محسوس بودن فردوست با شخص شاه آن هم از اوان طفولیت تا آن زمان، با ذهنیتی که عموماً درباره محیط دربار و درباریان وجود داشت، موجب شده بود افسری چون فردوست را تنبل، راحت طلب، بیکاره، خودبین و خودپرست تصور کنم. از این که در تقسیم ماموریت، وظیفه ام کار با وی شده بود قلباً ناراضی و مایل بودم با افسری کار کنم که از

معلومات و تجربیاتش در فرماندهی استفاده کنم، اما جرات ابراز نارضایتی نداشتم. فکر می‌کردم با تفرعن و تکبر یک درباری چگونه بسازم. با تمام پنهانکاری‌هایی که در دانشکده آموخته و مرعی داشته بودم احساس می‌کردم تحمل نخوت یار غار محمدرضاشاه را ندارم. اما واقعیت جز این بود. او مردی بود با ادب، در نهایت نزاکت رفتار می‌کرد و در تمام دوران کار با او، حتی یکبار کلامی زشت یا رفتاری زنده مشاهده نکردم. شبها به کاخ می‌رفت و صبح، پیش از هر افسر دیگر در دانشکده حاضر بود. در اداره‌ی گردان کاملا جدی بود و در تمامی علمیات صحرائی و راهپیمائی‌ها شرکت می‌کرد. مودی برای محک زدن دانش و آگاهی نظامیش پیش نیامد، اما آن تصویری که او را مردی نازپرورده، ضعیف‌البینه و راحت طلب تصویر می‌کرد، تماما فرو ریخت. البته هرگز با افسران دانشکده در نیامیخت و در ضمن برقراری رابطه‌ای محترمانه، همواره فاصله‌ای را، به نحوی که برخوردارنده نباشد، حفظ می‌کرد. [صفحات ۳۶ و ۳۷ کتاب]. این شرح مبسوط از برداشتی پخته حکایت دارد. عموتی اخلاق و صفات کسی را که نه تنها مخالف بلکه دشمن عقیدتی او بوده است، آنچنان ژرف و عمیق و منصفانه ترسیم می‌کند که این طرح او به واقعیت تاریخی و سیاسی روز برمیگردد. با توجه به کتبی که از شاه و فردوست پس از انقلاب مردمی ۵۷ منتشر شد و شاه، فردوست را خنجر - از پشت - زن معرفی کرد و بویژه بیشتر بر اساس آنچه را که همگان از قساوت شخص شاه در شکنجه و اعدام مخالفانش از او می‌دانند و عموتی نیز از آنها از درون زندانهای گزارش‌های وحشتناک دارد، بر خواننده پوشیده نمی‌ماند که شاید ترازوی قیاس، نه تنها به لحاظ شخصیت بیمارگونه‌ی شاه، بلکه حتا از نظر سیاسی نیز کفه را بسود فردوست نشان دهد. البته این نوع قیاس‌ها در ارتباط با نقش تاریخی این دو - هر چند که عموتی با درایت و آزمون‌ی سرشار از دوراندیشی، اصولا به آن نمی‌پردازد و بر بازتابی راستین، خطا پرهیزانه و خودساز تکیه دارد - اکنون شاید بهتر و بیشتر، کاری صرفا علمی و روان شناختی باشد ولی بالاخره در زمان مناسب به قضاوت مردمی که آگاه شده‌اند، محول است.

درباره‌ی کتاب و ادامه نقل از آن:

کتاب حاضر ۵۳۳ صفحه در متن و ۱۰ صفحه فهرست متناسب و خوب تنظیم شده‌ای از اعلام دارد (تخمینا ۵۰۰ نام، حاوی نام‌های اکثر مبارزان ضد رژیم دوران پهلوی). عنوان این کتاب زیر «درد زمانه»، خاطرات محمدعلی عموتی، با ویرایش جدید و افزوده‌ها است. حسن ختامی از تصاویر در ۵۱ صفحه - بیش از صد عکس از چهره‌های آشنا (چون دکتر محمد مصدق!) ولی بیشتر ناآشنا از اکثر مبارزان زندانی و سخت دوران سرکوبگری شاه سابق به این چهارمین چاپ افزوده شده است. انتشار در سال ۱۳۸۰ در تهران از «نشر اشاره» است و با ویرایش دوم (!). «درد زمانه» در ایران برای چهارمین بار است که منتشر می‌گردد. در چاپ‌های سه گانه نخستین که با تأخیری پنجساله در خرداد ۱۳۷۷ یکی پس از دیگری به بازار عرضه شدند، «به علت پاره‌ای مشکلات» امکان اصلاح غلط‌های چاپی و رعایت ویرایش دوم در تکرار چاپ‌ها موجود نبوده است. اینکه آیا در ویرایش دوم به ملاحظاتی سیاسی در متن تغییرات مؤثری داده شده است یا نه، قابل حدس می‌باشد ولی یقین نیست (نگارنده را فعلا به نسخه‌ای از چاپ‌های پیشین دسترسی نیست). امروز، ایران پس از ۵۷ هنوز گرفتار توقیف و سانسور مطبوعات - هر چند کم و بیش بطور «نیمه باز!» -، ضرب و جرح دانشجویان، حمله به دانشگاه‌ها، شکنجه، حبس و قتل آنها، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و دگراندیشان است.

آن بود و این نیز هست!

هر آنچه را که عموتی از پشت دیوارها و میله‌های فولادین زندانهای هولناک ساواک برگرده کشیده، دیده، شنیده و

گفته است و اکنون به کمک حافظه و خاطره‌ی حیرت‌انگیز به ما انتقال می‌دهد، باید به تأویل و دریافتی برد که در برگزیده‌ی شرائط و واقعیات آن زمان و این زمانه باشد (کوششی بس دشوار ولی درایت جو و پر معرفت!). آن خفقان‌خانه‌ها بقرار زیراند:

زندان قصر (تقریباً در هم‌ی «شماره هایش»!)، زندان دژ برازجان (تبعیدگاه!)، ادامه حبس در زندان‌های تهران، در اوین، قزل حصار، قزل قلعه) و شهربانی و بالاخره دوباره در زندان «مدرن شاه مدرن»، زندان عادل آباد! در شیراز (تبعیدگاه در شش سال آخر از ۲۵ سال تا به هنگام رهائی پُر تجلیل با حلقه گلی بر گردن توسط انقلاب‌کنندگان ۵۷ در شیراز!).

مبارزه و زندان نلسون ماندلا را که تا سال ۱۹۸۲ در آفریقای جنوبی بمدت ۱۸ سال طول کشید و تقریباً با زندان عمومنی هم‌زمان بود و بسیاری از سرکوبی‌ها، وقایع و حوادث سیاسی جهان را در این دوره بایستی در شرائط جنگ سرد آن‌زمان و در ارتباط با موزائیک سیاسی - اجتماعی جهان دید و بررسی کرد. همین‌طور باید امروز وضعیت «کژدارو مریز» و صحنه‌سازی‌های جناح سلطه طلب و رهبری «مذهبی - هنوز نیمه مردمی» ایران را در ارتباط با فروپاشی شوروی سابق و از یکطرف در قصد آمریکا و ارتجاع - بخوان: سرمایه داری انگلو - آمریکائی و صهیونیستی - در کنترل و تسخیر اقتصاد جهان و از دگر طرف در شکل‌گیری‌های نوین خلق‌های قاره‌ها و نیروهای پیشرو و چپ‌همه‌ی کشورها دید. فقط این چنین دریافتی است که می‌تواند «چراغ راه آینده» را نورافزون و نورافشان سازد.

رژه‌ی جامعه به درون زندان

۲۵ سال در زندان شاه بودن و در همان اوان بازجویی‌های شهره‌ی ایران و جهان با «وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها» رو به رو شدن، یک سال تمام در زیر حکم اعدام نگهداشته شدن و حتا تا میدان تیر برده و برگردانده شدن و از توهین، شکنجه و اعدام عزیزترین دوستان و هم‌زمان رنج کشیدن، حواس و توان عمومنی را بطور اعجاز‌آمیزی به یک نوع قدرت نهائی و فزاینده فرا می‌برد که از هشیاری، تجربه و دقت خاص او در پنهانکاری بر می‌آمد. بدرازا کشیده شدن زمان زندان و تغییر مکان‌ها و تبعید مکرر و بویژه بالا و پائین رفتن فشار بر محبوسان در واقع انعکاس مستقیمی بودند از وضعیت سیاسی جامعه ایران و جهان. مطالعه‌ی کتاب بخوبی نشان می‌دهد که عمومنی توانسته بود از طریق آمد و رفت‌های داتمی زندانیان سیاسی جدید و برقرار ساختن رابطه‌های متناسب با هر گروهی از آنان ضمن رعایت و پیروی موکد از پرنسیب‌های لازم و در نظر گرفتن حال و شرائط اغلب متغیر، پیچیده و دشوار زندان و زندانبانان در داخل فضای بسته‌ی زندان از مبارزان و نمایندگان گروه‌ها و فورماسیون مردمی ایران و حتا کشورهای همسایه «سان» ببیند. این «رژه» و «سان» را سرکوب بی‌رحمانه‌ی رژیم ترتیب میداد که مبارزان به بند ساواک گرفتار آمده را بسان رودخانه‌ای گاه خروشان، گاهی با جزر و مد ولی اغلب خونین و مرگبار درست از میان زندان و سلول‌ها و در مقابل چشم عمومنی و «گروه افسرها» می‌گذرانید:

نه فقط چشم که گوش و هوش را عمومنی و «اعضای سازمان افسری» در زندان بسوی جریان این رودخانه‌ی مردمی متوجه کرده بودند، در کتاب عمومنی از مبارزان و زندانیان اکثر تشکیلات و گروه‌های سیاسی تاریخ معاصر ما سخن می‌رود. توضیحاتش حتا درباره‌ی گفتگوهایش با زندانیانی چون خلیل ملکی یا هاشمی رفسنجانی و بسیاری دیگر که اغلب خیلی زود یا نسبتاً زود آزاد شدند حاکی از اطلاعات یا نظرات توجیهی و مفیدی است که با صراحت و شهامت چشمگیری بیان می‌شوند.

به یاد آوریم:

دوران خفقان پهلوی، بخصوص در دو دهه‌ی ساواکی و پایانی آن، امکان تبادل خبر را بر مخالفانش دشوار و با مجازات زندان رو به رو کرده بود. در آن زمان وضع چنین بود - و موارد بسیاری از آنرا در کتاب می‌خوانیم - که اگر یک آزادیخواه به قصد مبارزه در «نجوانی» فقط با دو یا سه «همفکر» شرکت می‌کرد، سروکله‌ی غالباً مضروب و مجروحش در زندان پیدا می‌شد! از چنین انسانها و بسیاری از گروه‌ها و فعالیت‌ها، بر جامعه در بیرون بی‌اطلاعی تام حکم می‌راند. رژیم شروع انتشار حتماً یک روزنامه «نیمه آزاد» را نیز اجازه نمی‌داد که اقلاً برای چند شماره‌ی معدود هم که شده، منتشر شود. شاه زحمت توقیف کردن را هم به خود نمی‌داد!

آری ایران ما هیچگاه - جز در بهارک هائی زودمرگ! - طعم آزادی را نچشیده است! از آنچه را که عمونی از تلاش‌های آزادیخواهانه و پنهان در جامعه، بطور «زنده» می‌دید و درمی‌یافت و اکنون در اختیار همگان قرار می‌دهد، در آن زمانه دیگران را آگاهی نبود. از حوادث همزمان باید بطور کم و بیش همزمان آگاهی یافت و تصمیم گرفت! زیرا که اختلاف - فاز زمانی، ارتباط مشبک در تظورهای مبارزاتی را بر هم می‌زند و به تجزیه و تحلیل‌های خط‌آمیز می‌انجامد. نتیجه‌ی این چنین «تصمیم‌گیری‌ها» را عمونی در زندان بر می‌گرفت. «سازمان انقلابی توده» یکی از چندین مورد است که از مهاجرت تقریباً یکر است به زندان ساواک رفت و حتماً بعضی از سرانش را ساواک به مبلغان رژیم «تولد مدرن آریامهری» داد!

در «درد زمانه» از اعضای سازمانها، تشکیلات و گروه‌های عیدیه‌ای سخن می‌رود. من جمله با نام‌های زیرین: «چریکهای فدائیان خلق»، «پیشگامان جنبش چریکی ایران»، «سازمان مجاهدین خلق»، «سازمان انقلابی توده» و «توفانی‌ها»، «۱۵ خردادی‌ها»، «گروه فلسطین»، «اتحادیه کمونیستی ایران»، «ساکا» (سازمان انقلابی کمونیستهای ایران)، «ستاره سرخ»، «مارکسیستهای اسلامی» (مشکوک، ساواکی؟)، «نهضت آزادی»، «پروسه» (مشکوک، ساواکی؟)، «آرمان خلق» ...

پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، عمونی، که هنوز ۲۶ ساله به زندان نیافتاده و افسر جوان عضو «سازمان نظامی حزب توده ایران» بود، منزلش را برای مدتی مخفیگاه خسرو روزبه کرده بود. جز این ارتباط «اضطراری» آنها در چارچوب تشکیلات نظامی حزب، عمونی با هیچیک از سران حزب و بویژه با رهبران بخش غیرنظامی آن که اکثراً به مراتب از او سالمندتر بودند، ارتباط یا آشنائی شخصی نداشت. نظر یا به قضاوت نشستن او خالی از تأثیر بخشی‌های اغلب اجتناب‌ناپذیری است که از دسته بندی‌های - باز هم اجتناب‌ناپذیر! - در داخل حزب و در شرائط اختفا یا در مهاجرت پیش می‌آمد و او از آنها اغلب زود - یا دست کم زودتر از رفقای هنوز دستگیر نشده اش!، و از داد و فغانشان ضمن همدردی‌ها و پرستاری‌ها از پیکرهای فگار همان شکنجه - و گرفتارگاه‌های شاه و ساواک او، مطلع می‌شد.

نگارنده، کتاب «درد زمان» و دورنمای آنرا حماسه و امیدگامی، آرمانگرا و واقع بین می‌یابم، که تکه پاره‌های مهمی از تاریخ ایران زمان پهلوی - و ارتباط‌های ناگسستی آن را با سیاست‌های دول و حوادث جهان - بهم و به خاطره‌ی ما پیوند می‌دهد.

ما که در «کاو» شماره‌ی ۹۵، صفحات ۱۱۱-۹۷ به متن نامه شاد روان نورالدین کیانوری از زندان به خاتمه‌ای - ۱۶ بهمن ۱۳۶۸، آشنا شده‌ایم، می‌خواهیم بدانیم عمونی درباره‌ی او در زندان شاه و از همان «رودخانه‌ی مردمی جاری در آن» چه می‌نویسد و چرا شخص کیانوری در داخل و خارج از رهبری «حزب توده ایران» و هم در

در این دیار بی کسی کسی به در نمی زند (ا. ه . سایه)

ایرج هاشمی زاده

تنهایی را به اختیار و شاید هم بی اختیار انتخاب کرده ام ، گفتم انتخاب ، شاید درست تر باشد بگویم تحمل میکنم ، چاره نیست ، آنجا که در برابر انتخاب قرار می گیری و مجبوری بین تسلیم و شورش ، تعظیم و پرخاش ، بله و نه ، سکوت و اعتراض ، یکی را انتخاب کنی و تو ، شورش و پرخاش ، نه و اعتراض را انتخاب میکنی ، خواسته یا ناخواسته ، تنهایی را نیز انتخاب کرده ای .

گاهی سخت آزارت میدهد ، از تنهایی میگویم !

از این میهمان خود آمده که فضای خانه ات را اشغال و ترا بی خانمان کرده است . از این غریب نا آشنا که نه میتوانی او را از خانه ات بیرون کنی و نه با او یار و هم دل شوی . از تنهایی میگویم !

گاهی چنان ترا در زیر بار سنگینش فشار میدهد که یک لحظه گمان میکنی تمامی دریچه های تنفس برویت بسته شده . و در این لحظه ها است که فکر میکنی در انتخاب نه و بله ، بهتر نبود که بله را انتخاب میکردی ؟ و این درست در لحظاتی است که تنهایی با « پوستین نرم و نماکش » بروی تو افتاده است و ترا خفه میکند.

شعاع دایره انتخابت کوتاه است ، راه دیگری نداری ! مگر میشود انسان بود و با انسانیت قطع رابطه کرد ، آنهم بخاطر آنکه خوش تر زندگی کنی ، توی کوچه و پس کوچه های ولایت با رفقا عشق کنی ، شام را منزل خواهر کباب بخوری و شیشه عرق قوچان را خالی کنی ! و صبح که از خواب بیدار میشوی نان بربری و پنیر محلات را با چائی داغ بالا دهی و روزنامه صبح را باز کنی و شروع بخواندن « دروغ تاریخ » بکنی . مگر میشود ؟

مگر میشود ناظر چرخش معکوس چرخ تاریخ بشوی و دم نرنی ؟

رفقای یکدیگر پس از دیگری عازم جوخه اعدام شده اند و تو عرق قوچانت را بالا میدهی ؟ راستی چرا نمیشود انسان ، انسانیت را بفروشد ؟ مگر نمونه های فراوان جلویت نیست ؟ ، مگر نمی بینی که چگونه « انسانها » ، رفقای ، نه همه ، اما خیلی ها ، بخاطر یک خانه نبش ، یک ماشین بخاطر « اوراق رنگین بانک مرکزی » ، همه ی آنچه را که زمانی با هم ، دست به دست برای آن فریاد می زدیم ، شعار میدادیم و به خیابان های وین سرازیر میشدیم و از ته دل «

زمان قبل از انقلاب ۵۷ و هم بعد از آن تا این میزان مسأله دار و اختلاف انگیز بوده است .

نیاز به روشنگری با مددخواهی از عمومی - که عمر پربارش دراز باد! - ضرورت دارد . امروز عشق دیرینه و پیوسته معقول و آتشین او به طبقات محروم اجتماع ، حمایت نهان و آشکار و صادقانه اش از مبارزان راه آزادی - از هر مسلکی که آنها به زندان آمده بودند! - و عطش بی انتهایش تجربه آموزی و کاربرد دعالمانه و آگاهانه در متن جامعه و در هر جا و هر گونه شرائطی که زندگانی او را قرار می داده است ، سرچشمه های سرشاری در اختیار ما می گذارند .



نه « فریاد میزدیم زیر پا گذاردند و با « منطلق » و « استدلال » که رفیق جوانی بود و حماقت ، به رشت می خندند ، عرق قوچان را بالا می دهند و دو رکعت نماز میگذارند . پس تو چرا نمیتوانی ؟

آیا هنوز « حماقت جوانی » از تو رخت بر نبسته ؟ آیا توانائی خواندن دو رکعت نماز را نداری ؟

نبرد با تنهائی گاهی سخت دشوار است . پائیز عمرت فرا رسیده و تو ، تنها و بی یار و بی کس با خود در جدالی و چه جنگ سختی !

جواب فرمول جلوی چشمت است ، در جلسه امتحان نشسته ای ، ورقه تقلب در جیبیت و معلم پریشان حال روبرویت ، کافی است ورقه را باز کنی و جواب فرمول را بنویسی و بدست معلم بدهی و خودت را خلاص کنی و نمره قبولی و جواز ورود به کوچه و پس کوچه های ولایت را بگیری !

اما مگر میشود انسان بود و انسانیت را فراموش کرد ؟ مگر میشود به آسانی بخاطر این « اوراق رنگ و وارنگ بانک مرکزی » تنها سرمایه ات را بفروشی و بار و بندیل را ببندی و تفی به انسانیت و آرمان های خودت بیاندازی ؟

راستی این انسانیت چیست ؟ این چیست که تو تنهائی را انتخاب میکنی و در این گودال بی کسی ، کسی مثنی به در آلودگی نمی زند ؟ چرا نمیروی ؟ چرا مانده ای ؟ چرا بله نمیگویی و زمستان عمرت را در کوچه و پس کوچه های ولایت بسر نمیبری ؟ راستی چرا ؟

رفقا می گویند : بلند شو بیا ، کاری باهات ندارند ، فووش دو روزی ترا میخواهند ، آخوندکی چند سؤال می کند و قودر جواب بگو : اشتباه کردم ، نفهمیدم ، خام بودم ، گول تبلیغ سازمان های « خائن » و بلندگوهای اجنبی را خوردم و حالا به ضریح مقدس اسلام آمده ام تا به بیضه ی اسلام خدمت کنم ، معمارم ، قول میدهم زندان بسازم ، تائیه خانه بسازم توبه خانه بنا کنم . ریش که سالها داری ، حتی قبل از انقلاب اسلامی ، چه مرضی داری که اینجا مانده ای ، بیا ببین چه خبره ! تا دلت بخواهد میتوانی صیغه بکنی . زن زیر دست و پا ریخته ، اگر کمی راه بیایی میتونی پول پارو کنی . ویلا بسازی ، ودکایت را پاسدار محله باماشین دم خانه ات می آورد . از این بهتر ؟ در کجای دنیا می توانی چنین « آزاد » زندگی کنی ؟

راستی پس چرا نه ؟ این سؤال را شما آوارگان بی خانه و کاشانه از خودتان کرده اید ؟ شک نیست که کرده اید ، جواب چی بوده ؟

آیا غرورکاذب است ؟ و یا زیر بار سنگین « نه » گیر کرده اید و شرم حضور دارید که خودتان را از زیر بار آن خلاص کنید و رک و راست یک « بله » بگوئید ؟

نه . آسان نیست ، مشکل است ، محال است ، مگر میشود انسانیت را همچون عرق قوچان باسانی بالا برد و بله گفت ؟

به چی بله گفت ؟ به دروغ و تزویر ، به دزدی و فساد ، به رنج و شکنجه ، به اعدام ها ، به فشار و خفقان . به اخلاق دروغین حاکم بر جامعه ؟ به توده عظیم زنان ، به خواهران و مادرانمان که زیر کفن سیاه ، کلاغ وار بار سنگین زندگی را همراه با گره چادر به دندان کشیده اند ؟ به ریش تزویر و عبادت اجباری ؟

به فساد حاکم بر جامعه ، به چرخش معکوس چرخ تاریخ ؟
نه و صدبار نه !

تنهائی سخت مشکل است ! انسانیت اما بس زیبا است ! انسانیت و قدم های صداقت برداشتن در زندگی بس زیبا است و این همان نیروئی است ، همان غروری است که در این بی کسی تنها مونس تو است ، به تو نیرو میدهد ، اوراق رنگ و وارنگ بانک مرکزی را بی رنگ و بی ارزش میکند ، در این « نه » این امید خفته است که روزی فرا میرسد و به تو حقانیت میدهد ،

حال چه زنده باشی و چه در یکی از قبرستان های غرب خفته باشی . فرزندان خوشه و میوه های این « نه » را به کام خویش میگیرند و در کوچه و پس کوچه های ولایت شیشه شراب شیراز را بالا میدهند . مست می کنند و چه مستی !!

از گرامات شیخ ما

ایران ، همچون سایر کشورهای منطقه با کمبود آب روبرو است ، ما تنها نیستیم . سوریه ، ترکیه ، اسرائیل و سایر کشورهای دور و بر نیز سالها است با این مشکل دست در گریبانند . وظیفه دولت ها است که مشکلات جامعه و مردم را حل کنند و کارشناسان در دراز مدت برای رفع مشکلات اساسی برنامه ریزی نمایند ، هدف به زیستن و بهبودی و رفاه مردم و جامعه است ، این حداقل انتظار مردم از دولت است ، این نیزطبیعی است که مردم در حل مشکلات با دولت همراهی کنند.

در کشور اسلامی ما اما راه چاره مراجعه به آیات عظام است ، صاحب نظرند و حلال مشکلات !! مدیر عامل شرکت آب و فاضلات مشهد از مشکلات تامین آب آشامیدنی این شهر نگران است ، برای حل مشکل دست به عباى مبارک آیات عظام گلپایگانی و بهجب برده است ، و آقایان مشکل مردم را چنین حل کرده اند :

بسم الله الرحمن الرحيم
اسراف و زیاده روی در مصرف آب و هر شئی دیگر اعم از خوراک و پوشاک و غیره شرعا حرام و از احکام مسلمة شریعت مقدسه اسلام است . حتی در مقاطعی که همه اینها فراوان و بحد وفور باشد . چه ، جائی که مردم مواجه با کمبود باشند و مخصوصا در مورد آب که مایه حیات است .

بنابراین در زمان کمبود آب مردم باید بانهایت دقت مصرف آن ملاحظه سایرین را بنمایند و مسئولان هم باید در توزیع آب کمال عدالت را رعایت کنند و تفاوتی در جهت آبرسانی بین مناطق مختلف نگذارند تا انشاءالله و به فضل الهی کمبود ها جبران شود .

والسلام علیکم و رحمت الله
صافی گلپایگانی

و همکارش ، آیت الله العظمی بهجت در فرمائی چنین فرموده اند :

بسمه تعالی
هرکس باید به وظیفه خود عمل کند و کوتاهی ننماید تا به مقاصد حسنه برسند ، چه مسئولان شرکت و چه عوامل آن و در مصرف قناعت را نه تنها در آب بلکه در همه چیز شرط زندگی بدانیم برای غنی و فقیر و عمل به آن کافی است .

والسلام علیکم و رحمت الله
بهجت

می بینید چه آسان مشکل کمبود آب حل میشود ؟ بنابراین به فضل الهی و وجود مبارک آیات عظام هیچ مشکلی در کشور ما حل نشدنی نیست ، لطفا زیاد نق نزنید و اپوزیسیون بازی در نیاورید !!

فرار مغزها (۲)

در شماره ۹۷ کاوه ، تعداد ایرانیان مقیم کشور اتریش را برطبق سرشماری رسمی سال ۲۰۰۱ به اطلاعاتن رساندم و قول دادم آمار رسمی ایرانیان مقیم سایر کشورهای اروپایی را نیز در اختیاران بگذارم .

آماري که در زیر می آورم ، ادارات سرشماری کشور فدرال آلمان وکشور های بازار مشترک - در برلین- در اختیار من گذارده اند . بدنیست به نکته ای اشاره کنم : اداره سرشماری کشورهای بازار مشترک ، برخلاف سازمان های سرشماری اتریش و آلمان که آمار خود را بدون دستمزدی برایم فرستادند ، خواهان ۳۵ یورو دستمزد کار شد ، پست اتریش نیز برای ارسال پول به آلمان ۱۲ یورو ازمن دریافت کرد !!
و اما آمار

جدول شماره ۱ :

آمار ایرانیانی که از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ ترک تابعیت کرده و تابعیت کشور مقیم را قبول کرده اند
آمار از اداره سرشماری کشورهای مشترک

کشور	1999	1998	1997	1996	1995	1994	1993	1992	1991	1990	جمع
Belgien	161										161
dänemark		969	553	829	531		710	1083	989	73	5737
BRD**	1475	1138	1085				446	484	514	217	5359
Griechenland		4	7	8	11	3					33
Spanien		95	127	78	87	107	126	53	45	35	753
Frankreich		924	1050	838	647	683	485	485	549	489	6150
Irland											
Italien											
Luxemburg	18	13	20	9	5	5					70
Niederlande	2560	1806	1285	2300	1425	582	542	661	428	136	11725
Austria	498	424	352	301	531	359	320	371	416	345	3917
Portugal	1	1	0	1			0	0	0	0	3
Finnland	53	176	58	39	1		17				344
Schweden	4476	7480	2423	2696		4364	5119	4783	3530	1172	36043
England	1714	1708	1147	1418	1449	1848	1882	1658	1960	992	15776
جمع	10956	14738	8107	8517	4687	7951	9647	9578	8431	3459	86071

جدول شماره ۲

آمار ایرانیان مقیم کشورهای مشترک ، آمار از اداره سرشماری کشورهای مشترک

کشور	2000	1999	1998	1997	1996	1995	1994	1993	1992	1991	1990
Belgien	952	1007	1149	1351	1438	1731	1783	1795	1763	1703	1681
dänemark		6330	6844	7029	7363	7678	7939	8248	8800	8977	
BRD	116446	115094	113848	111084	106979	104077	101517		97900	92200	81331
Griechenland			1316	1343	1485	1793	2096				
Spanien	702	435	1714	1704	1520	1613	1777	1844	2667	2233	
Frankreich		10525									15209
Irland											
Italien	8371			8380	8595	8942	9258	11127	12755	14630	11827
Luxemburg											
Holland	3892	6195	7830	8634	10150	9736	8590	7339	6472	5361	4327
Austria	0	0								5687	
Portugal	574	569	569	562	559	546	536	515		501	482
Finnland	1868	1706	1681	1397	1275	1125	1403	810	571	336	152
Schwede	16129	19793	26238	27209	29323	32670	36097	38996	40001	38982	35144
England		15098		22000	17000		18000		19000		15000
جمع	148944	176752	161189	190693	185687	169911	188996	70674	189929	170610	165153

جدول شماره ۳

آمار ایرانیان مقیم آلمان ، برطبق سرشماری سال ۲۰۰۰ ، آمار از اداره سرشماری آلمان

مردان	زنان	جمع
63739	44188	107927

جدول شماره ۴

آمار ایرانیان مقیم آلمان که از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۹ ، تابعیت دولت آلمان را قبول کرده اند ، آمار از اداره سرشماری دولت آلمان

سال	1981	1982	1983	1984	1985	1986	1987	1988	1990
نفر	120	120	109	432	315	320	273	269	212

سال	1991	1992	1993	1994	1995	1996	1997	1998	1999	2000
نفر	224	519	489	468	841	874	649	1005	1572	1610
جمع کل	10421									

اجازه بدهید ارقام بار دیگر سخن بگویند :

از سال ۱۹۸۱ تا سال ۲۰۰۰ ، ۱۰۴۲۱ ایرانی تابعیت دولت آلمان را قبول کرده اند .

از سال ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۰ ، ۸۰۷۱۲ (تعداد ایرانیان مقیم آلمان در این رقم نیست) نفر ایرانی تابعیت کشور میهمان را قبول کرده اند .

تعداد ایرانیان مقیم آلمان در سال ۲۰۰۱ (با تابعیت دولت ایران) ۱۰۷۹۲۷ نفر است

از سال ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰ ، ۷۱۰۹ ایرانی تابعیت دولت اتریش را قبول کرده اند

تعداد ایرانیان مقیم اتریش (با تابعیت دولت ایران) در سال ۲۰۰۱ ، ۶۴۸۰ نفر است

به نکته ای باید در اینجا اشاره کنم ، در آمار اداره سرشماری کشورهای بازار مشترک همانطور که در جدول شماره ۱ و ۲ می بینید در برابر کشورهای چون ایتالیا ، ایرلند و یا یونان و بلژیک ارقامی دیده نمیشود و یا ارقام کامل نیست و نیز آمار ایرانیان مقیم آلمان و ایرانیانی که تابعیت دولت آلمان را پذیرفته اند با آمار رسمی دولت آلمان متفاوت است ، در این مورد با مسئولین اداره سرشماری تماس گرفتم در جواب اطلاع دادند که آمار را از کشورهای مربوطه دریافت می کنند .

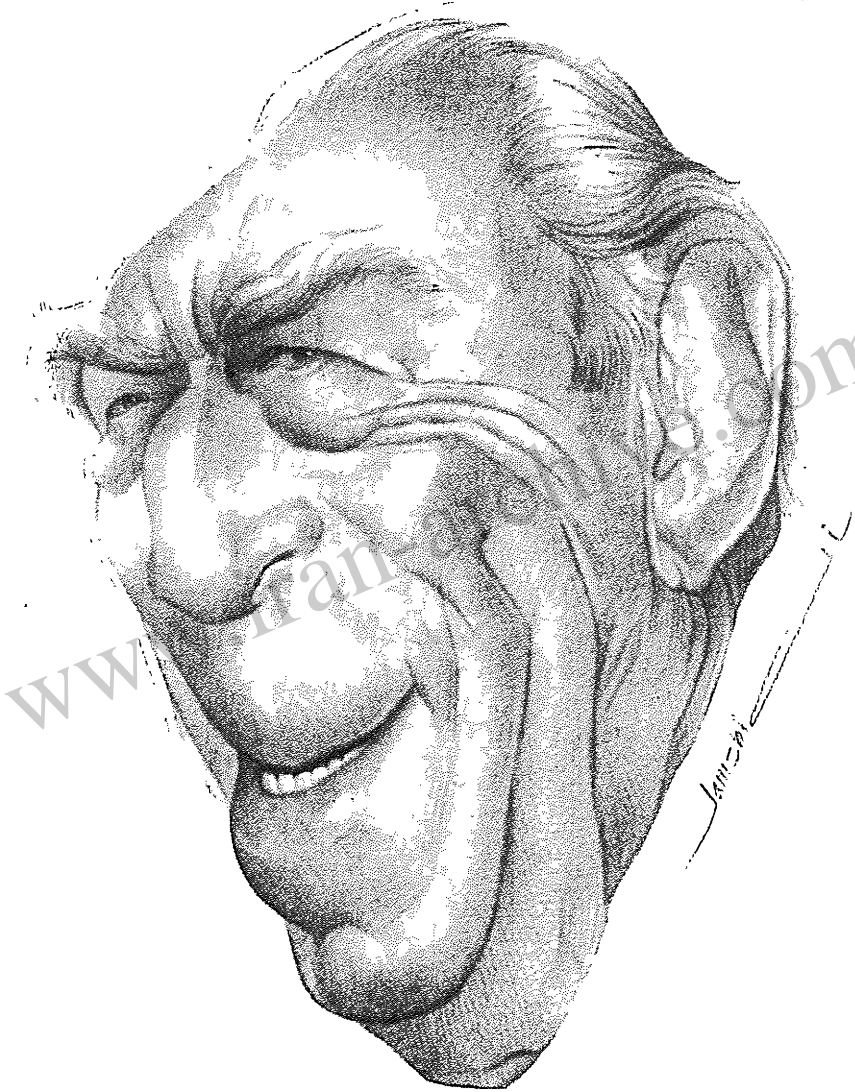
در صحت آمار بالا - اگر چه کامل نیست - شکی نباید کرد ، اما برای اینکه این آمار تکمیل شود تنها راه ، مراجعه مستقیم به ادارات سرشماری هر کشور است ، ارقام ایرانیان مقیم اتریش و آلمان که مستقیماً از اداره سرشماری این کشورها بدست آورده ام کامل است و این کاری است بس آسان . طی نامه ای و یا با ارسال یک ای - میل به اداره سرشماری می توان به آمار دقیق ایرانیان مقیم هر کشور دست یافت . ادارات سرشماری اتریش ، آلمان و بازارمشترک در عرض دو هفته آمار را در اختیار من گذاردند. من به هموطنان کشورهای اروپایی و بخصوص امریکا یک پیشنهاد و خواهش دارم : لطف کنید با اداره سرشماری کشوری که در آن اقامت دارید تماس بگیرید تا آمار ایرانیان را از سال ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰ در اختیار شما قرار دهند .

عبور از جامعه سنتی و ورود به جامعه مدرن و خداحافظی با شایعات و روبرو شدن با فاکت ها بخدا مشگل نیست ، فقط باید خواست ، انشاءالله و به فضل الهی ! !



زبان تصویر

به انتخاب ایچ ماشمی زاده



آنتونی کوئین - طرح از مهرداد جمشیدی



شادروان احمد کسروی - طرح از احمد سخاورد

پنج دست شطرنج با آرتور کوستلر

جولین بارنز



برگردان فارسی و «اشاره ناقص»
بهمن فرسی

اشاره ناقص

آرتور کوستلر را کتابخوان بی زبان، یعنی کتابخوانی که فقط یا بیشتر فارسی میدانند، تاجلی که علم و خبر من قدمی دهد، با چهار کتابش که پخش و نشر تابناکی هم نداشته اند، می شناسد. کتابخوان عمومی و گذری هم شاید اصلاً او را نشناسد. انگار نه انگار که این بزرگوار هم پانوی بازارچه نشر فارسی گذاشته است کوتاه اش این که شناختگی کوستلر نزد ما این طوری هاست.

چهار نشانه کوستلر در گذر نشر فارسی، بدون ترتیب این ها هستند: «از ره رسیدن و بازگشت» - «هیچ و همه» - «مصاحبه با سرگ» - «خوابگردها». اندر چرایی به بیانه فارسی در آمدن این آثار هم ترتیب و مقصود و علت سنجیده‌ی را نباید پیجو شد. نشر و انتشار وطنی، نگویم از بنیاد، ولی بپذیریم که غالباً با هدفمندی و سنجیدگی آشنایی نداشته است. به علت پسند و غرض شخصی، اینی که زبانی می دانسته، برداشته «کرگدن‌ها» و «اونسکو» را به فارسی برگردانده، پس «کرگدن‌ها» در بازارچه نشر وطنی حضور یافته است. حتی شده است هندل! الهام برای «چوب به دست های ورزیل» به زبان فارکی!! یعنی فارسی برآمده از ترکی. و اگر به صحنه آمدن «کرگدن‌ها» در راسته نمایش وطنی بختی داشته، پس «صندلی‌ها» و «تشنگی و گشنگی» هم، بی آن که کسی در بندش باشد، که این دو در کل پیکره آثار اونسکو چه جای و جایگاهی دارند، به فارسی شکسته - شتابزده یا درسته و خزنده ای در آمده و چاپیده! شده اند. این شیوه عشقی و هوسانه در صنعت نشر وطنی سبب شده است که خواننده فارسی زبان خورجین خورجین زولا، موباسان، فتوهر، استاندان، بالزاک، داستانیسکی، فالکتر، شیلر، چخوف، تولستوی، بودلر، گورکی، تورگنیف، پوشکین، زوایک، تسویک، گوته، مان، همه، سوفوکل، کافکا، برشت، شکسپر، بکت، مارکز، حتی سیلونه و مالاپارته و داتنه و آریستوفان به سبک باری به هر جهت، و گاه «مشق ترجمه» دریافت کند و غالباً هم در اصالت و سلامت متن های به فارسی در آمده جای تردید باشد. بگذریم. اما نگذریم. چون یاد آمد بنویسم که جدا از چهار کتابی که نام بردم، نوشته‌ی زندگینامه وار هم در بازارچه نشر وطنی داشتیم به اشتراك «ریچر د رایت» و «هوارد فاست» آمریکایی و «آندره ژید» فرانسوی و آرتور کوستلر که همگی سر خوردگان از کمونیسم روسی بودند، تحت عنوان - شاید - «خدایان از بندرسته» یا «به خدایی ناشناخته» یا ...، و در هر صورت بی ارتباط با خدایابی و خداسازی آسمانی. و شاید آن را هم پاره‌ی دیده باشند.

با این پیشدرآمد اگر کوستلر را در فراتخانه مفروض مهاجرت - غربت - تبعید، از بیخ ناشناخته بگیریم، و نخست شناسنامه‌آکی برایش صادر کنیم، بر این راه نرفته ایم.

کوستلر در ۱۹۰۵ بی دخالت خودش در مجارستان زاده شد. در ۱۹۸۳ هم در لندن با دخالت شخص خودش، و از قرار به یاری «باشگاه خروج» به زندگی اش پایان داد. خودش و زنش با هم عین زوایک و زنش. جزئیات خورد و خوراک، پوزار و پوشاکی، درس و مشتی، و مدارک و مشاغلی کوستلر را، چون دردی از سختی یا آسانی شناختن اش نمی کاهد من هم در این شناسنامه‌آکی نمی آورم. از بابت ناختن تلنگری به تمسک پراسون اما

بی ضرر نیست بدانیم، که کوستر در ۲۲ سالگی نزدیک بود در فلسطین سر به نیست بشود. که در سال ۱۹۳۱ کمونیست شد ولی هشت سال بعد کمونیسم را طلاق داد. که در زندان فرانکو به مرگ محکوم شد. که مدتی در فرانسه اسیر در یک اردوگاه کار اجباری بود. که در متن و حاشیه تاریخ و روانشناسی و استتیک و ژنتیک هم حرف داشت و قلم دوآند. در دوران خوش به دلی آریامهری هم، ریس وقت «فرانکلین» در تهران، به تدبیر و ترفندی که ريسان دادند، کوستر را تورزد، به تهران کشاند، در هتل هیلتون به نمایش اش گذاشت، جمعی از معارف را هم به معرفی او کشاند. و شنیدم که کوستر به هر نماد تله افشاده، به حضاری از حاضران سؤال مشرب گفته بود «آقا! شما مرا ملول می کنید». بعدتر هم صفت ملول را به خود معر که داده بود.

از بابت تلنگر به تمپک همین بس. اما اگر پرسیم: کوستر چگونه در پسند و پندار من جانی یافت، شاید پاسخ دم دستی نداشته باشم. کار و سخن کوستر لقمه ذهن و ذائقه دم دست طلب نیست. یک نکته اما روشن است. کوستر را من با برگردان فارسی داستان جانسکاف اش «هیچ و همه» شناختم. این عنوان البته نشانی بی ربطی بود. کسی اگر با این عنوان می خواست دنبال متن اصلی داستان کوستر بگردد، کارش می کشید به قعر ویل و اوج قاف، و بالاخره گم و گوری در جایی که عرب نی انداخت. بعدتر برگردان دیگری هم از داستان کوستر در بازارچه نشر وطنی یافتم با عنوان «ظلمت نيمروز!». این عنوان هم با وجود نزدیکی به عنوان اصلی، حامل گونه بی شاعرانگی باسهمه ای بود. مسلماً اگر کوستر بنا بوده بنویسد «ظلمت» به آلمانی یا انگلیسی بلد بوده بنویسد، و به جایش نمی نوشته «تاریکی» یا به گزینش من «تیرگی». تازه واژه نيمروز هم بی طرفی ریاضی یخ زده ای دارد. من اگر بنا باشد عنوان این کتاب را به فارسی برگردانم «تیرگی در صلاۀ ظهیر» آن را می نویسم. این اکنون بماند. و برگردیم به سکوت پر تاب من به کائنات همان «هیچ و همه».

داستان هیچ و همه در بازارچه نشر وطنی نه آوازه ای داشت و نه بختی با آن باز گشته بود. روایت راویان آن بود که علی زهری معاون دکتربقایی معروف، رهبر «حزب زحمتکشان ملت ایران»، حزبی که بنا بود هم چپ و هم ملی و هم مبارز باشد، و توده ای ها را از «شوروی فیل» بودن تزکیه کند، و خلیل ملکی از زیر نظریه پرداز آن بود، بطور «اولیه» آن را به فارسی برگردانده، سپس دار فانی را بدرود گفته، و علی اصغر خیره زاده، دبیر ادیبانمان! در سال دوم دبیرستان خاقانی تهران، برگردان زهری را آراسته و پیراسته و دست آخر هم بارش را به سر منزل نشر رسانده است. فراموش نشود: گفتم روایت. تحقیق اش با تو!

گفتی دیگر آن که بر پیشانی یا پشت یا آستر بدرقه یا سجاف و عطف هیچ و همه از هویت ناشر ردی نبود. به گویش دهاتی وار: ناشر کی بو؟ معلوم نیو! نگاه شکاک و ردیاب اما، درست یا غلط، اثر انگشت بشران «کمونیسم» مستل از سکو، رابر و جنات کتاب می توانست حس کند. حتی خالی از چسبندگی نبود که نشر آن به دستگاهی آمریکایی از قبیل «یواس آی اس»؛ و غیره نسبت داده شود.

بر خوردن دست بر قضای من به کتاب هیچ و همه، می بایست حدوداً در آغاز دهه سی در تاریخ شمسی وطنی بوده باشد. احتمالاً آن را از یک کتابفروش بساط گستر کنار خیابان خریدم. دوست و آشنای همزبان و ناهمدلی! آن را نداده به من. و نگفت این را بخوان. خریدم چون دست دوم بود و ارزان. و چون عنوان آن به دلم نشست: هیچ و همه. و چون اسم خیرد زاده هم روی جلد آن بود. و نمره سیزده به یک انشای من داده بود. بچه ها را هم با شعر دماوند «بهار» آشنا کرده بود. و مثل بخک افتادم روی کتاب و دبخوان! از هشت ده صفحه اولش به بعد هم، کتاب مثل زالو افتاد به جان مغزم و دیکاو! و دیمک!

و می دانم که خواننده ها و دریافته هایم را از هیچ و همه در دل چال کردم تا غوغاها اوج بگیرند و بخار شوند. تا سال های سیاه سرکوبی ها بگذرند. و مردم در تاوه شکست آرمان، آرمانی که آن همه هنگفت و خنثی مرتبت پنداشته می شد، آخرین جزو و لژها را نکنند، و من از نو بنشینم و هیچ و همه را بخوانم، و آسته آسته پوسته و هسته آن را با نزدیک تران از خواب برخاسته تر در میان بگذارم.

هیچ و همه یک داستان سیاسی بود. داستان نصیفه های استالینی در سال های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۰. حرف داستان درنده خوبی ناگزیر دو سیاست بود. و حکایت می کرد که در «خطه انقلاب» دو نسل در برابر هم قرار گرفته اند: نسل به وجود آورنده انقلاب و نسل به وجود آورده آن. و نسل به وجود

آورنده با همه صفاهای آرمانی اش در این برخورد از صحنه حذف می شود. نبرد آرمان فراموش می شود و نبرد قلدوت جای آن را می گیرد. چنین درونمایه‌ی را کوستر در داستانی بیان می کرد با استحکامی ریاضی، بی جنجال و جزم اندیشی. کوستر کمونیم روسی را با شعار و رجز محکوم نمی کرد. او با وسواسی نفس بر، با دقت یک خاتم‌کار، سنگ به سنگ و استخوان به استخوان داده‌ها و ستانده‌های انقلاب را می شمرد و سرانجام قضاوت را به خواننده وامی گذاشت. این هسته هیچ و همه بود.

اما، از بابت پوسته یا قالب، با همین یک «هیچ و همه» کوستر به من فیساند که «داستان سیاسی» اگر گونه‌ی از داستان باشد، نمونه‌ناب، بی گزاره و روشنگرانه آن چگونه می تواند بود. به ویژه بر دست به قلم‌های وطنی، که در این گردش چرخ، در خرو و پف تازه‌دمی از ویرهای سیاسی و شبه سیاسی گرفتارند، داستان کوستر می تواند آموزه‌ی کارساز و راه‌گشا باشد. سرهم بندی‌های واهی و افواهی، و نهی از تجربه و بیش اجتماعی و تلاش سیاسی را می توان به صغیران به تقصیر!، و البته کثیر قالب کرد، اما نمی توان داستان سیاسی نامید. داستان سیاسی نقل فرمایشات‌رندانه رهبران، نقل باورهای تلقینی از سر تعجب کور، نقل امربری و اطاعت، جعل و قلب وقایع، سرسپردگی محض به یک آخور اعتقادی، و بردگی مطلق در آستان تنها یک اندیشه یا شبه اندیشه یا بی اندیشگی بومی یا محفلی نیست.

پس از هیچ و همه بسیاری از خواننده‌های پیشین از خاطر م پرید و دود شد. بیشتره آن آیه‌های داهایانه که در نوجوانی و آغاز جوانی خوانده، و بر اثر تلقین هاشان به اهتزاز ایندولوژیک! نایل آمده بودم، با همه‌ی و قالبی از کار درآمدند. بر سرندی که هیچ و همه در چشم اندازم قرار داد همه آن فرزند خلق‌ها و آنها که زنده اندها که بر می گشتند گل نسرین بچیتند و بارز فرانس مباشرت اعتقادی بکنند، جملگی مانند گزارشی بومیه و خبری گذشتند و ریختند و رنگ باختند. بر توری سرزند تنها «خاموشی درنا» مانند که هنوز هم در باور من داستان سیاسی ناب و یکه و یگانه قرن گذشته است: هم در ساختار هم در پیامگزارگی.

باری، پس از غور و جواری این گونه اندر هیچ و همه در سته‌نمی دائم شصتاد و نه چند! دقیقاً بیست و دو ماهی، به فرموده روزگار کار چرخ خان کتابفروشی «سخن» بودم. و در نتیجه محشور و معاشر با نشرچی‌ها و کتابزن‌های!های وطنی تهران مکان. و بدان که کتابزن به معنای کتابگر است در ردیف مسگر و سفیدگر اندر فارسی این دوران.

باری، در حلقه کسب کتاب عیاش جوانمرد در وانشاد بعد از اینی بود بنام اکبر زوار، شنیدم زوار چند صد نسخه از کتاب هیچ و همه دارد. اصلاً تنها دارنده آن است. که به روایت بی لاپوشانی خود او متاعی ست بسیار فکرتورده و خجالتی و متواری در بازارچه نشر. خبرگیران از این کتاب، هزار در میان، یا یک در هزار، و تکروانی بودند بوی قورمه سبزی استالین از کله هاشان پریده، که جانشان له له می زد برای دهانی که دلیری کند، بعدها مانند خروشچف و گورباچف، فاش بگوید. حالا زوار مشهدی رهاش باد نوش از کجا به آن عدل چند صد واحدی هیچ و همه دست یافته بود؟ لابد رب و دود می داند. پر واضح بود که زوار با وجود اهلیت و مهارت در «بندگشایی» پیوندی با درونمایه هیچ و همه نباید می داشت. احتمال آن بود که او مال! را لا به لای امته جاتی دیگر، در حجره یا انباری دیده و به امید سودی، یا خیر رساندن به در مانده‌ای و یا به طریقه توکلت و علل لاه! بزخری کرده است. فرض دیگر هم می توانست این باشد که آشنایی از «زحمتکشان» بقعه بقایی ته مانده هیچ و همه را که اسباب جاتنگی پستوتی یا بالاخانه‌ی بوده، بی چشمداشتی ارزانی انبار زوار کرده بود. دست آخر هم به یاری سخت، این جانب بر صحنه ظاهر می شود و کل تان هیچ و همه را از انبار زوار می رابد، و در دکه سخن به دوستان و آشنایان و مشربان محترم اینکاره و آنکاره دست آخر هم آواره قالب می کند.

این بود داستان شبه آشنایی من با کوستر و ترسیم باریکی از قلم و حرکت او در این اشاره ناقص بر وزن سکه ناقص، تا کسانی مبادا تصور کنند اصلاً یک جزر مهجور بی شناسنامه است که دارد صحبت می شود درباره اش.

اما، آری، در سال ۱۹۸۲، سالی پیش از خودرها سازی، کوستر با جوین بارنز دوست خانوادگی اش، که در آن هنگام منتقد بر نامه‌های تلویزیونی در روزنامه «آبزرور» است، پنج دست شطرنج می زند، که در واقع نوعی مسابقه دوستانه است. حاصل این نبرد در عرصه شطرنج، نوشته‌ی می شود با عنوان «شطرنج زدن با آرتور کوستر». بارنز این نوشته را در شماره سوم ژوئیه ۱۹۸۸ روزنامه آبزرور چاپ زد: نوشته بارنز در

این گوشه و آن گذرش، در ترسیم و توصیف کوستلر چیزها داشت. آن را از روزنامه بریدم و برگردانی به فارسی از آن برداختم. حتی خیال می‌بختم که خود بارز را پیدا کنم، و اگر وقت مجانی داشت، و به گپی بی‌اجر رضایت می‌داد، گفتمی هم با او داشته باشم. آن شور و شتاب امانمی دادم چه شد که فرد و نشده مانند تا امروز. امروز هم دیگر سخنی با بارز ندارم. سال هاست که حتی نامش را در جایی ندیده‌ام. اما برگردان نوشته‌اش اینجاست. و لابد غنیمت است. حتماً غنیمت است. مگر روزگار در این فاصله چه درّی نوری دوری مان نهاده است؟ در هر صورت، این است که هست، و پیشکش به خوانندگان و دوستان.

افزوده: در نیمه دوم سال ۱۹۹۸، هفده سال پس از خودسر به نیست سازی اش، ۶۴۶ صفحه بیوگرافی تازه از کوستلر به بازار نشر لندن عرضه شد. و سر و صدای آن این که، مانند هر متوله و مانده دیگر که امروز دریچه و دالانی به سکس می‌گشاید و دارد، چه بلا و جلاد و فهایری بوده است این کوستلر در شکار ماکیان و رام کردن مادیان. این هم بر خوردن دنیای غرب با یکی از گل سرسبدهای خودش. کاری داریم به این کار؟ نه که نداریم. پس برود.

پنج دست شطرنج با آرتور کوستلر

مانه روی عرصه چوبی شطرنج، بلکه روی یک عرصه لاستیکی عجیب و غریب سفتی بازی می‌کنیم. این عرصه شاید در اصل خاصیت مغناطیسی داشته تا مهره‌ها را در خانه‌ها پابرجا نگاهدارد. اما این خاصیت، اگر هم بوده، خیلی پیش تر از این‌ها از بین رفته است. خود عرصه لاستیکی هم انگار سال‌ها در وضع لوله شده، در گوشه‌ی افتاده بوده است. با همه ورزشانندنهایی که آرتور به کار می‌زند، عرصه لاستیکی رام نمی‌شود، وانمی‌دهد و حسابی نعش و نقش روی میز نمی‌شود. این است که عرصه شطرنج ما مانند دشتی ناهموار پستی و بلندی دارد. به همین علت، فیل‌های حریف، بر فراز تپه‌هایی با شیب بیست درجه، وقتی می‌بینی که رو به تو سر ازیراند، بسی تهدیدکننده تر می‌نمایند.

بازی را با کمال احتیاط آغاز می‌کنیم. هر دوی ما خیلی وقت است که دست به شطرنج زده ایم. این فکر بدیهی ولی مزاحم اما، که من دارم با آرتور کوستلر! شطرنج می‌زنم، متناوباً حواسم را پرت می‌کند. بهتر است حواسم به این باشد که حریف تا کجا نقشه‌هایم را می‌خواند: «یعنی این کلک را می‌خورد؟ می‌داند که من فیل را به اسب ترجیح می‌دهم؟». بنای کار را بر این گذاشتن که حریف در بیرون از عرصه شطرنج، نسبت به آنچه تو در روی عرصه می‌کنی چه نظری دارد، بی‌فایده است. اما خودآگاهی در مورد این حریف را نمی‌توان به آسانی کنار زد. من دارم با مردی شطرنج می‌زنم که دیدگاهی ست‌مورد ستایشم بوده است. در سال‌هایی که شالوده فکری من تازه داشت شکل می‌گرفت، کار و اندیشه او با وضوح یگانه قاطعی مطرح بود. گذشته از این، او کسی ست که بازی «اسپاسکی - فیشر»^۱ را از «ریک یایوک»^۲ برای «آبزور»^۳ گزارش می‌کرد.

چنین مردی، وقتی من اسب به اسب می‌کنم تا دو پیاده او را در ستون جلوی مهره شاه پشت هم بیانجامم، چه فکر می‌کنی؟ آیا این حرکت را یک شلنگتخته خام محض دست یافتن به امتیازی ناچیز و مسخره به حساب می‌آورد؟ در حالی که آدم حسابی باید در فکر ده حرکت بعد، و متوجه منات، زیبایی و ظرافت بازی باشد؟ یا آن که، او نیز مانند هر اهل شطرنج معمولی به خودش می‌گوید «آخ! لعنتی! چرا گذاشتم این وروجک پیاده‌های مرا با این وضع پشت هم کند».

زنگ زدگی خودمان، عرصه شطرنج لاستیکی خنده دارمان، و نامطمئنی‌های نیمه مسخره و نیچی عادی که در بازی با حریفی تازه پیش می‌آیند، همه این‌ها حسابی با وضع جسمانی آرتور می‌خواند. او الان هفتاد و هفت سال دارد. و می‌دانیم که از بیماری پارکینسون^۴ رنج می‌برد. من که از راه می‌رسم، جلوزنش سبباً اعلام می‌کنم که در دوازده ماه گذشته چقدر حالش بدتر شده است. با انگلیسی هنوز لهجه دار اروپای میانه‌اش که عجیب می‌نماید و خنده دار است می‌گوید «هین پارکینسون دارم می‌کوبه ما را بیندازه کنار». «آدم به هر صورت انتظار دارد چیره دستی در انگلیسی نوشتاری و گفتاری هم‌مطراز باشند. ولی این‌طور نیست. «ناپوکف»^۵ را ببین که گفته است «من مانند یک نابغه فکر می‌کنم. مانند یک نویسنده زبردست می‌نویسم. و مانند یک کودک حرف می‌زنم». دست‌های آرتور دقت خودشان را در حرکت از دست داده‌اند. شاید بینایی اش هم دیگر آنترها خوب نیست. در جریان پنج دست شطرنجی که ما با هم زدیم، پیش آمد که او داشت مهره‌ی را در خانه‌ی عوضی می‌گذاشت. یا این که فیل هایش را در خانه‌هایی هم‌رنگ حرکت بدهد. معمولاً خودش متوجه می‌شد البته. یکی دو بار هم من ناچار شدم به او بگویم. او هر بار فروتانه پوزش می‌خواست. «هین پارکینسون دارم می‌کوبه ما را بیندازه کنار».

بازی، تا وقتی که من پیاده در درخوری را به دام می اندازم، خالی از چالش و خسته کننده است، تلاش می کند پیاده اش را برهاند، پیاده دیگری را از دست می دهد. من حلقه محاصر را تنگ تر می کنم. او نیمچه اشتباهی می کند و من رخ اش را با فیل عوض می کنم. می دانم که این معاوضه کلید نفوذ در جبهه حریف است. وزیرهای طرفین مرخص! دو تاریخ من توقف ناپذیر می نمایند. حالا نوبت من است که اشتباهکی بکنم. مانند خیلی از شطرنجیازهای متوسط، من هم از مهره اسب حریف ترسی درونی دارم. پیش بینی رفتار این مهره در پیش از دو حرکت بعدی اش واقعاً غیرممکن است. بنابراین، ناگهان می بینم، بی هیچ هشدار متنی اسب شیشه کش آرتور، انگ همان جاست که نباید باشد. و دارد در دو جهت، هم به شاه و هم به رخ من سم و دندان نشان می دهد. خیال می کنم همه جایی که سر به دام انداختن آن پیاده کندم بر باد رفته است. «پس از حلاجی وضع» که تکیه کلام ماست در آن وضعیت خمیده و پر از نگرانی، وقتی اورخ مرا می گیرد، و من هم اسب او را می گیرم، از نومی بینم که قوای ما از بابت مواد و مصالح برابر است. همینطور که دارم مهره شاه را به خانه بغل دستش می رانم، بکر و لخور از خودم، می بینم که نبرد بی رحمانه درازی در پیش داریم. اما آرتور به جای آن که دنگی! مهره رخ مرا چپه کند و بگیرد، با استفاده از دو فیل و یک اسب، نقشه ساهرانه کارسازی پیاده می کند و مات ترستانه‌ی را سامان می دهد. یک به صفر به نفع آرتور.

دست دوم

در تابستان سال ۱۹۸۲ هستیم. خیال دارم یک هفته‌ی اینجا، در «دنسن»^۵ از توابع «سافولک»^۶ در خانه روستایی کوستر بمانم. همین نازگی نوشتن داستانی را آغاز کرده‌ام. وقتی آرتور از من می پرسد چه کاری توی دستم هست، بالب و رچیدگی شکاک بیمار گونه‌ی می گویم «به کتابی درباره فلوریا، به رسم و سبک خودش که در آن، براندن یک سؤال پرت، به توجه نشوینی ترجیح دارد، می گوید «چرا روی موباسان کار نمی کنی؟». من جوابی برای این سؤال به نظر نمی رسد.

جای من در انتهای این خانه روستایی صورتی دراز، در زاویه ملاقاتی هاست، صبح‌ها می نویسم. بعد ناهار می خورم. اندکی می خوانم. با آرتور شطرنج می زنم. و پیش از غروب می پردازم به دویدن. من در صلده چیزی هستم که بی شوخی، می توان آن را تمرین برای شرکت در دو صحرانوردی لندن دانست. خوشبختانه نیم سالی وقت دارم تا خودم را بسازم. شام را گاهی تنها می خورم و گاهی با آرتور و سیتیا. هوا خوب مانده است. میان کار و تمرین و تفریح من تعادل رضایت بخشی برقرار است. تنها موضوع جرت روزانه‌ام همین تمرین است. تصمیم دارم که از زور زدن زیادی و شتابزده، محض آماده شدن برای ۲۶ میل مسیر مسابقه به ریز کم. بنابراین حدود بیست دقیقه در کوچه‌های سرازیر و سربالایی سافولک بدو! هر روز هم مسیر خودت را تا درختی دورتر یا یونجه زاری بالاتر بسط بده!

آرتور، طوری که بعداً معلوم شد، پیش از آنچه می پذیرد و نشان می دهد بیمار است. همراه با پارکیسون گرفتار سرطان خون هم هست. هر دوی این بیماری‌ها تا حدی مهار شدنی هستند. ولی یکی شان دست آخر کار او را خواهد ساخت. یکی از نشانه‌های خرابی احوال، از زبان خود آرتور، این است که دیگر صدایش قابل اعتماد نیست. گویندگی خیلی زود خسته اش می کند. بانگ و داتنگ صدای خودش را هم نمی تواند مهار و اداره کند. این آخری‌ها تمام درخواست‌های مصاحبه رادیویی و تلویزیونی را رد کرده است. دیگر هم هرگز نخواهد پذیرفت. شبی که من وارد شدم، در دو ساعت و نیمی که با هم بودیم، خللی در صدایش ندیدم. این است که من فقط نیمچه باوری نسبت به آفت و سقوط آرتور دارم. اما او خودش حتماً بهتر می داند. و اقتدر بهتر می داند که همین الان دارد روی نقشه خودکشی اش کار می کند.

دست دوم بازی از اولی بیشتر طول می کشد. نزدیک به یک ساعت و سه ربع. من که مهره‌های سفید را دارم، بازی را با فیل باز می کنم. در آغاز کردن بازی با فیل، گهگاه، غافلگیری‌های ملایم با ارزشی هست. امتیاز اصلی این شیوه البته، آن است که راه را برای یک بازی آزاد تهاجمی باز می کند. من از آن شیوه‌های کند و پرتنش، با جوخه کاملی پیاده در میدان، هم مستنرم هم می ترسم، یک خطای جزئی در محاسبه، آن وقت تمام عرصه شطرنج می ریزد به هم. به خودم یادآوری می کنم که «بت لارسن»^۷ استاد بزرگ دانمارکی که به خاطر شیوه تهاجمی اش شهرت دارد، غالباً بازی را با فیل باز می کند. دو تا پیاده‌هایم را رانده‌ام. جفت فیل‌هایم خرطوم افراشته و به قلب قلعه دفاعی حریف نشانه رفته‌اند. اما چنین می نماید که من

شترنجبازی به خوبی بنت لارسن نیست. بسیاری قید و نیمچه قید، هجوم جسورانه‌ی را که خیال کرده‌ام در هم می‌شکند. بورس های آریبی ام همه باد هوا می‌شود. یک باخت دیگر. دو به هیچ به نفع آرتور.

دست سوم

بعد از دست دوم به آرتور می‌گویم که من هرگز شیوه راندن پیاده های وسط، و کشته دادن آنها را محض راه گشایی های بعدی بازی نمی‌کنم. خلاصه این که شیوه قربانی کردن پیاده های وسط، بخصوص برای کسی که با مهره های سفید بازی می‌کند، باخت مسلم است و بسا که خودکشی. در میان دوستانم تنها «مارک باکسر»^۸ که اساس بازی اش برید و درید و خیزاندن غلغله است این شیوه تیز و قدیمی مآب را به کار می‌زند. با این مقدمه برای من باعث تعجبی نیست که آرتور، که با مهره های سفید بازی می‌کند، پیاده های وسط خودش را یکی پس از دیگری پیش براند. نباید اقرار می‌کردم که با این شیوه چقدر ناآشنا هستم. می‌دانم که حالا آرتور تمام احتاطه و تسلط جامع خودش را بسج می‌کند تا این شیوه پر آشوب را به ثمر برساند. اما این دانستن به نیروی دفاعی «سیاه» مددی نمی‌رساند. کشت و کشتاری که «سفید» در این شیوه پیش می‌گیرد، با توجه به تمرین هایی که خودم با خودم داشته‌ام، برای حریف گنج کننده و سر در نیارودنی است. اکنون، رو به آخرین پله های پایان زندگی، ضعف، آرتور را نرم کرده است. در این سه چهار سالی که من می‌شناسمش، حالت رزمی اش خیلی آفت کرده است. باز اول من او را در خانه اش در میدان «مونپلیه» سر میز شام دیدم. حاضران دور میز شام از آن‌ها بودند که دو تا خانه دارند، و با وجود این، و درست به همین علت، وقت بسیاری را با گله گذاری از اتحادی‌های گذرانند.

همان او ایلی که «تچر»^۹ رهبر حزب محافظه کار شد، دیداری از آرتور کرد. همه می‌دانند که «هرولد ویلسن»^{۱۰} دو تن مجاز: «بالگ» و «کلدر»^{۱۱} را بعنوان مشاور برای خودش استخدام کرده بود. آرتور از توجه تچر متاثر برد. اما به قناب او در نیامد. او به تچر گفت «من مرشد مجاز شما نخواهم بود».

حالا او می‌نشیند زیر آفتاب، «موزار» توی رادیوش، و بطوری «سازل»^{۱۲} توی ظرف شراب سرد نگهدار در برابرش، و بیشتر به یک حکیم سرخوست آمریکای شمالی می‌ماند. با چوبدست راه می‌رود و به نظر می‌آید که از شهرت خودش در ستیزه گر بودن خسته است. من به تازگی یک زندگی‌نامه از «کامو» خوانده‌ام، و به خیال آن که سر شوق اش بیاورد، می‌گویم که روایت های تاریخی آن معشوش اند. پاره‌ی اشخاص معتبر بر این باورند که کوستلر یک بار پای چشم کامو را کبود کرده است. پاره‌ی هم اصرار دارند که دوبار. اما او بر سر شوق بخصوصی نمی‌آید. «فقط یک بار!» و پشت بندش می‌گوید «کش مکش مستانه بود».

علیرغم فلج شدنم در برابر حمله خشن پیاده های وسط که آرتور به کار زده، اول به نظر می‌آید که من هنوز بختی دارم. اما بزودی آرتور استحکامات مرکزی نیرومندی دایر می‌کند. تنها نقطه ضعف نسبی که می‌بینم، این است که آرتور اسب و وزیر خودش را روی یک مسیر آریب رها کرده است. اما از این فرصت چگونه بهره برداری کنم که دستم را نخواند؟ خوبخانه خود آرتور موقعیت را برایم می‌سازد. مجبورم می‌کند به قصد دفاع پیاده‌ی را برانم. همین حرکت تصادفاً خانه‌ی را برای فیل من آزاد می‌کند. و چند حرکت پس از آن، فیل از پشت جبهه بیرون می‌جهد و خرطوم کشنده اش را برای تار و مار کردن اسب و وزیر در هوا جلا می‌دهد. وزیر آرتور ستوژ می‌کند. دست سوم بازی تمام است. یک من، دو آرتور.

بعدش، با خیال آسوده می‌روم سراخ تمرین روزانه، «آهای! ... من آرتور کوستلر را در شطرنج شکست داده‌ام!» اما افسوس، این دور و بر کسی نیست تا آدم این حرف‌ها را به او بگوید. بیست و هشت دقیقه بی‌وقفه می‌دوم. قرن هاست که آنتدر، بی‌آن که خصی به ابرویم بیاید، ندیده‌ام. اما وقتی عضله های زیر زانو با می‌کند به درد گرفتن، خانم های ییلاقی را در پیراهن های دکولته مجسم می‌کنم، که پشت فرمان اتومبیل‌ها از کنارم می‌گذرند، و چشمک می‌زند که بهم تو، و روی صندلی نرم چرمی در کنارشان لم بدهم. اما واقعیت این است که در چشم انداز طبیعی من از این دلبران سینه چاک فریبنده راننده خبری نیست. از قرار من مسیری را برای دویدن گزیده‌ام که در آن منحصرأ و مطنشأ نره غول های بد دهن رانندگی می‌کنند.

دست چهارم

تا صحبت ما بر سر کشمکش های ادبی ست، موضوع دیگری هم هست که باید روشن شود. موضوع بطری پرت کردن آرتور به سمت «سارتر» که خیلی اینجا و آنجا درج شده و صحبتش بوده. می خواهم بدانم در همین قضیه بوده که آرتور در ضمن پای چشم کامو را هم کیود می کند، یا آن که در یک ماجرای دیگر بوده. آرتور، دلچرکین و بی حوصله می گوید «من هرگز بطری سمت سارتر پرت نکردم؛ و تأکید می کند که این مندرجات! چرندیات است. و اضافه می کند که دوستی او با سارتر به وسیله «سیمون»^{۱۳} مسموم شد.

من پیاده جلو وزیر را که می رانم، آرتور می گوید که هرگز مخالف آن را بازی نکرده. یعنی راست می گوید؟ به یک معنا شاید راست بگوید. به این معنا که معمولاً چند حرکت نخستین و گشایشی من در بازی شطرنج با تئوری های این بازی نمی خواند. پس از گشایش پرت نشی که داشتیم، آرتور تدریجاً فشارش را در جناح شاه بیشتر می کند، و به انتقام دستی که باخت، اسب و وزیر مرا در حلقه بی ناگستی گیر می اندازد، برای چند لحظه ناگزیرم یک رشته حرکت های عرفریز و آخرین نفسی مرنک بشوم و قید حرکت هایی را بزنم که می تواند امیدوی درشان باشد. سپس، ناگهان فرصت یک حمله در عرصه شطرنج می بینم. اسب به دام افتاده ام را با دو پیاده مرکزی عوض می کنم. و همین، راه را برای حمله به شاه تک افتاده آرتور، که آن را از سر بند اعتماد به نفس زیادی، به قلعه نبرده است باز می کند. نرم نرمک فشارم را زیاد و آرتور را مجبور به تدارکات پشت جبهه می کنم. پس از یک ساعت و نیم دلهره بی گذشت، مشت زنان را هم را به سوی پیروزی باز می کنم. دو به دو به نفع طرفین.

بازی تمام است. آرتور مهره ها را به عرصه شطرنج بر می گرداند. یکی از حرکت های خودش را هم به عنوان یک اشتباه احمقانه، یا به صورت دیگر، یعنی پرداخت شده در کارگاه مسخره پردازان لفاظانه او «اشتباه احمقانه» رد می کند. اگر من ماتش نکرده بودم، آرتور متذکر می شود، او مرا مات می کرد. پس تا اینجا کار ما چهار دست با هم بازی کرده ایم. او دوبار برده است، دوبار هم اشتباه کرده است.

و بعد، یک دوندگی رکورد شکن دیگر. سی دقیقه بدون توقف. تمرین پس از بازی با آرتور حال و هوای دیگری دارد. آرتور اگر، هر مدت زمانی، فقط همینطور بنشیند، سرگیجه می گیرد. بنابراین طی مدت زمانی که من پف کرده و سبکبان بر یونجه زارها می لغزم و درباره کدبانوهای سینه چاک خیانت دوست! خیال می بافم، او هم چوبدست اش را بر می دارد و دوبار به آرامی دور خانه اش گشت می زند تا کله اش را پانک و تخلیه کند. بر خورد او با بیماری اش بیشتر نوعی توجه و ترصد است. کسان نامدار دیگری را نام می برد که پارکینسون داشته اند. مدعی ست که این بیماری، بیماری خاصی ست. و اکتش او نسبت به سألخوردگی هم علمی و عقلی ست. معتقد است که مغز هم مانند هر عضله و اندام دیگر نیاز به ورزش دارد. روزی پانصد کلمه می نویسد. جدول روزنامه «تایمز» را حل می کند. بی گمان شطرنج زدنش با من هم به عنوان تفریح در برنامه روزانه اش نبوده است.

در چهار دیوار خانه او یک دیکتاتور نزار است. تلقن زنگ می زند، او در خانه است و زن اش سیتیا در حیاط مشغول باغبانی. آرتور بلند می شود، آرام به سمت در جلویی می رود «آوو! ... این یک ندای سرخپوستی ست، که به علت سن و سال، تقلیل پیدا کرده است به ندای یک پسر زال سرخپوست. به هر حال این صدایی ست که آرتور برای خبر کردن زنش در می آورد، و بعد «تلقن! فرشته!» سیتیا دوان دوان از باغ می آید. هیچ کدامشان هم غیر عادی بودن در این رفتار نمی بیند.

یک سالی، روز تولد آرتور، من و زهم در دستن بودیم. هر وقت تلقن زنگ زد سیتیا گوشی را برداشت و ظرفی را سؤال پیچ کرد. شاید از هر شش تبریک تولد تنها یکی را خود آرتور می گیرد. در باقی روز هم هیچ گونه اشاره ای به روز تولد نمی شود. در زندگی حرفه اش، آرتور به کل از سانی ماننایزم و نوستالژی مبراست. تنها، چیزی که هم اکنون دارد رویش کار می کند برایش جالب است نه آنچه که سی سال پیش نوشته است.

همینطور که نفس زنان دارم از برابر کلیسای محل می دوم، دیدن اسم آرتور روی نابلو اعلان های کلیسا نکاتم می دهد. در این اعلان در خواست کمک مالی، در میان نام سرهنگ ها، کشیش ها و نیمچه نجیبی سافولنگ نام آرتور کوستنر هم ایستاده است. از بابت این قضیه سؤال پیشش می کنم. بالحنی دفاعی و اندکی خشک، و انگار که من این گونه از ادای دین این یهودی مجار معتقد به اصالت ماده، نسبت به جامعه میزبان اش نباید تا این حد متعجب باشم، می گوید «توقع دارند». آرتور با همان وضوح که روستایی آداب دانی ست، میزبان آداب دانی هم هست. سر شام همیشه خودش

بلند می شود که بادی هر قدر لرزان، نخستین جام شراب را برای حاضران پر کند.

به هر تقدیر، آداب دانی را در مورد آرتور نباید خیلی بی کرانه تصور کرد. «تو به دل نمی گیری اگر من پس از شام بزیم به چاک! بیشتر شب های این جمله را به زبان می آورد، آن هم به لحنی که انگار تو میزبان هستی، و خستگی او دارد همچنان بدی از او می سازد. پس از نوشیدن قهوه، که حدود ساعت نه و ربع است، و گیلانوس تو هم از نو پر شده، تا می آیی یک شب به خیر نثار آرتور کنی، او ناگهان با لحنی اندکی قطعی تر می گوید: «خیال می کنم دیگر وقتش است که همه برویم چا، بله؟! بله، آرتور.»

دست پنجم

شش صبح. ابرهای بلند و هوای سبک تابستانی. پرنده های کولی دارند از آبگیر به سوی مزرعه ذرت می روند. روی کپه خاکی که در پای یک نارون جاکن شده به وجود آمده، دو تا خرگوش دارند غلت می زنند. دم جیانک ها و گنجشک ها از همین حالا سرخویش اند و سراپا جنبش و جیک جیک و به سر و کول هم پریدن. روستا دارد برای من شهری خودش را هجو می کند. من با شفتگی ساده لوحانه برابر این چشم انداز سرشار و فارغ و معمولی ایستاده ام و غرق در تماشا، و صدای آرتور نوی کله ام پیچیده است «هین پارکیسون دارد ام کوبه ما را این اندازه کنار!».

این دست آخر بازی ماست، دست تعیین کننده. من سی و شش ساله ام و در تندرستی کامل. او هفتاد و هفت ساله است و بسی بیمار. و نتیجه بازی دو به دو است. شاید او دیگر هرگز شطرنج نزند. شاید من بیازم. شاید درست باشد که من یک «آشپاه» بر قصد بکنم. مانند هر شطرنج بازی آرتور هم از برد شادمی شود و از باخت مسلما بکرم. به احترام قلم او، و به حکم احساسات، این دست آخر را من باید و بدهم و سخت نگیرم.

پس از تنها چند حرکت، این خیالات، آقا نشانه و نامربوط از کار در می آیند. هرگز بوده است که بازیکنی بر قصد در بازی را بدهد؟ شطرنج، بازی تجاوز و پر خاش مؤدبانه است. و به همین علت بسیار باب دندان آرتور. ادب و آداب، و رعایت تشریفات در شطرنج منحصر آرد خدمت تیز کردن و تفریح سبزه گری است. نخستین حمله آرتور که گسترش پیدا می کند، بی درنگ، او دیگر آن هفتاد و هفت ساله ناتوان که محال است پیاده جلو شاه اش را براند، نیست. یک مهاجم درنده خوست که تلاش می کند شخصا به من صدمه بزند. سرنگون و خوادم کند. نشان اش می دهم! به تدریج اولین یورش او را خستی می کنم. سپس می پردازم به یک پیشروی سرسختانه با مهره های پیاده.

مانور من در نخستین نگاه کاملاً دفاعی است. من پیاده می می رانم. او مهره بی را عقب می کشد. اما به آرامی طبیعت بازی عوض می شود. می دانم که پیشروی عظیم و کله پیکانی پیاده ها، بی آن که مهره های دیگر در پشت سرشان سامان یافته باشند، به سختی می توانند مورد تأیید هیچ استراتژیست شطرنج باشد. اما در این بازی بخصوص، چنین طرحی خطاناپذیر نمی نماید. با هر حرکت پیاده او بیشتر و بیشتر فلج می شود. مهره وزیرش به میدان می جهد، اما من فقط دایمی می گذارم و نقشه فشار نهایی را در سر می بزم. اسبی می رانم که وزیر او را از دو جهت زیر حمله می برد. باید دست بکشد. بله، باید وزیر را بدهد. بعد هم از بازی دست بکشد! من خردش کرده ام.

در این لحظه زنگ یک ساعت شماطه دار در گوشه بی از خانه به صدا در می آید. این ساعت تنظیم شده است که «تنفس» های میان روز را اعلام، و همچنین آرتور را خبر کند که وقت خوردن دواهاست. سیتیا رفته است بیرون. بنابراین ما بنا می کنیم به جست و جوی ساعت در گوشه و کنار خانه، که همچنان دارد می نوازد! به عللی یافتن ساعت کار سختی از کار در می آید. دست آخر آن را در اتاق کار آرتور پیدا می کنیم و صدای زنگش را می بریم. آرتور وظیفه شناسانه قرصی می بلعد و ما بر می گردیم به عرصه بازی.

نرم رفتاری و شغفت ناگزیر من در جریان این وقفه، تأثیری در نقشه پیرحسانه ام که روی عرصه به هم تافته است ندارد. اکنون ما از نو روی صندلی هامان مستقر می شویم. بله، درست است، وزیر او توسط دو تا از مهره های من زیر حمله است. هیچ خانه آزادی هم که وزیر به آن پناه ببرد در کار نیست. من باید ببرم! اما بعد، و کاملاً به دور از انتظار، آرتور موفق می شود در خانه بی که با یکی از پیاده های من اشغال شده، برای وزیرش قرارگاهی بوجود، لعتی! این هم آشپاه! من، به لهجه آرتور البته.

باشد. کاریت نباشد جز همین زور آوردن و پیش رفتن. آرتور اما، که یک بند انگشت از قلمرو تحت نفوذ مرا آزاد کرده، اکنون می تواند حمله بی را آغاز

کند. این حمله را با به جنگ آوردن بعضی پیاده های ستون هفتمش توسط رخ، دفع می کنم. دیگر وزیرها در بازی نیستند. هر کدام از مایک رخ دارد. در برابر اسب او هم من فیل دارم (خب)، اما دو تا پیاده پس ام. با این همه شانس هایی دارم، شانس هایی به نحوی باور نکردنی، قوی! مثلاً در صف هفتم پیاده می دارم که با رخ محافظت می شود. خانه بی هم که پیاده ام در آن وزیر می شود زیر پوشش فیل است. بله، مطمئناً باید وزیر بسازم، و بعد رخ او را بگیرم. چطور ممکن است این نقشه عملی نشود؟ بزودی! پیروزی!

و با این همه، به تریبی نمی توانم تریبانش را بدهم که پیاده ام وزیر بشود. نمی توانم کاملاً بگویم چه شد که نشد. شاه آرتور لنگر بر می دارد و اوضاع مرا بی ریخت می کند. ناچار می شوم رخ و پیاده ام را در ازای رخ او بدهم. و حالا، با این که باز در مقابل اسب او فیل دارم، اما سه پیاده از او پس ام. این بازی دیگر بازی ندارد. پس می نشینم. سه بر دو به نفع آرتور.

بعداً، علیرغم نتیجه بازی، من به افسردگی همیشه نیستم. بازی خشن، عجیب و پر فرود و فرازی بود که هر دوی ما در آن بخت هایی داشتیم. و من به همان خوبی که از من ساخته است بازی کردم.

این که آرتور برنده شد، در حال و وضع موجود، باعث شد که من ستایشی کم و بیش خالی از غرض نسبت به او احساس کنم. یک ساعت و نیم زمان، نبردی غول آسا، و من احساس می کنم که داغون شده ام: چه اقرار نامه می برای جنگجوی پیر که بر ورو و جک مغرور جوان (خیله خب، جوان نما) پیروز گردید... اما این بزرگواری در اقرار به شکست حق ندارد بی مزاحم در گوشه بی بلند و زخمش را ببلسد. آرتور استعداد غریبی در برنده شطرنج بودن و مالاندن بازنده دارد. حدود یک ساعت بعد، سر سبز شام، آرتور صحبت را می پیچاند تا بادی به اندازه کافی خنک نشده، به لهجه خودش اعلام کند «البته دار این بازی، من فاقت پنجاه دار صد از آن چیزی بودم که دار شطرنج هاستم».^{۱۴} من هم پس از شنیدن این بیان نه چندان سنجیده، چندان ابراز مسرت نمی کنم.

کمی بعد اما نسبتاً سرحال هستم. سیتیا می گوید نمی تواند به یاد بیاورد آخرین بازی که آرتور از این بازی های چند روزه داشت، کی بود. مطمئناً پس از بازی با «جورج استاینر» در «آلباخ» دیگر بازی سربال نکرده است. بازی جالبی بوده حتماً. می پرسم «بازی استاینر چطور بود؟». آرتور ریزه نقش، وقتی که خودستایی مجاز باشد، مانند تره کبوتر، راهی برای بر باد کردن سینه اش دارد «عین یک بچه مدرسه بازی کرد». و من که خاطر م جمع شده می گویم «هان، و تو قصد داشتی که داغونش کنی، آرتور؟!». او با سینه باز هم پر بادتر می گوید «هام می شه!».^{۱۵}

حلاجی

به شناخت کوستلر، ما بین «زیست ناچیز» و «زیست تراژیک» در نوسان ایم. من داشتم برای دو صحرانوردی خودم را آماده می کردم. او داشت آماده می شد که بمیرد. من مردود شدم (خب، برف زمستان برنامه تمرینم را به هم زد، و گذشته از آن، تقاضای شرکت من دست آخر پذیرفته نشد). او موفق شد. ما سربازی شطرنج همدیگر را دیدیم. مشغله ی ناچیز که به هیچ چیز دیگر، و مهم زندگی ربط ندارد، و با این همه تمامی جدی کاری ما را به خدمت می گیرد.

در همان سال، کمی بعد، من وزم سری به دنتن زدم. آرتور یواشکی به ما گفت یک معمایی هست که به سیتیا نمی تواند بگوید. آیا برای یک نویسنده، بهتر است بمیرد پیش از آن که فراموش بشود، یا بهتر است فراموش بشود پیش از آن که بمیرد؟ ما سر تکان دادیم، و یادم هست که من به خودم گفتم «خب، این که برای تو معما نیست آرتور. پر واضح است که کار تو از دست مرگات جان به در می برده... که البته، سؤال آرتور، این نبود اصلاً. او می پرسید «بهتر؛ کدام است».

آخرهای فوریه سال بعد سیتیا تلفن کرد. ما یک دعوت به درازا کشیده از آنها کرده بودیم که در لندن به یک رستوران مجاز بیرمیشان. در دو هفته گذشته، این دوسمین بار بود که او باز قرارمان را فسخ می کرد. گفت آرتور آنفلوآنزا دارد. و هر گاه او یک مرض ملایم دست دوم اینظوری سراغش می آید، پارکینسونش بدتر می شود. صدای سیتیا علتر خواه و عصبی بود. البته نه بیش از همیشه. توافق کردیم به محض آن که حال آرتور بهتر بود و قوتش را داشت، قرار تازه می بگذاریم «مانمی گذاریم شما از زیر این دعوت در بروید سیتیا!» گفتم و گوشی را گذاشتم.

آنها از زیر این دعوت در رفتند. چهار روز بعد آرتور و سیتیا خودکشی کردند. روز پنجشنبه، بعد از ناهار، در دفتر آرتور خبر راروی «سینکس»^{۱۶} دیدم. یکی از بچه های روزنامه نگاه روی پرده دستگاہ لغزانند، و با دهان گشادی و خیرداری! ژورنالیستی اظهار نظر کرد که «اول زنشو کشته، بعدم قال خودشو کنده».

آشوب کلام

حس کردم که در اوج آشوب و انجذاب کلام هستم. اما حتی یک واژه به زبانت نمی آمد. از دست این یارو چندان عصبانیتی نداشتم. از این کلافه بودم که آرتور سرانجام داشت می افتاد توی دست های بی ظرافت. نویسنده نامدار در پیمان مرگ و غیره. او دیگر اینجا نخواهد بود تا چیزها را تصحیح کند، کلافه بشود یا فقط بخندد. او اکنون از «آرتور» به «کوستلر» منتقل شده است. از زمان حال به زمان گذشته. او اکنون به نحوی برگشت ناپذیر به دست دیگران سپرده شده و زیر مراقبت آن هاست. و این دیگران، چگونه پاس او را خواهند داشت؟

مرگ او به نحوی استثنائی، سازمان یافته، و به فرار خواهد آسان بود. مرگ سیتیا از فراتر دشوار بوده و مشکلاتی داشته است. این که او منحصرأ محض آرتور زندگی می کرد جای تردید ندارد. این هم که آرتور می توانست جابرا نه باشد کاملاً روشن است. آیا او سیتیا را مرعوب کرده و به خودکشی واداشته؟ این سؤالی بود مطرح نکردنی و نیم پرسیده که دوستانشان خود را با آن برابر یافتند. من آرتور را خیلی خوب نمی شناختم. ولی خیلی کم به کسانی مانند او فاقدرماتی سیسم و رقت احساس برخورد ام. یک پیمان خودکشی در نظر او مسلماً امری احمقانه، مبتذل و کهنه پرستانه تلقی می شد.

راستش من آرتور را می پسیم که از دست سیتیا، چون می خواهد در مرگ همراه او بشود کلافه است: اگر مرگ او، همچون زندگی اش، بناست که جزئی از یک مبارزه باشد، و اگر بناست او ذهن دیگران را با این کنار، نسبت به موضوع خود رستگاری دگرگون کند، چه ضد تبیغی از این بهتر که زن تندرست پنجاه و پنج ساله او هم خودش را بکشد. و البته چنین استیاضی این سؤال باریک را هم پیش می آورد که، اگر آرتور با قلدری و فشار او را به خودکشی نکشانند، چرا با قلدری و فشار او را از مرگ نرانده است؟

به گمان من در این مورد حدس و گمان بافی باوه است. مگر آن که آدم بتواند خودش را جای آدم هفتاد و هفت ساله بی بگذارد که از پارکینسون و سرطان خون رنج می برد، دیگر هم حوصله بحث به دراز کشیده عقل را ندارد. اگر می توانی غیر از این باشی، آن وقت من هم می نشیم به تو گوش میدهم. سیتیا در یادداشتی که بافی گذاشت می گوید، او درباره خودکشی دونایی، چندان فکری بعنوان یک قاعده نگذاشته است. او زن دراماتیکی نبود. شرمگین بود. عصبی بود. پرنده وار بود. می توانست در یک روز هم بیست و پنج ساله جلوه کند هم پنجاه و پنج ساله. حرکاتش نشان از درد داشت. مانند آدم پا به سنی که از بدنش ناشاد است. که هر لحظه ممکن است بخورد به میز قهوه و آن را چپه کند. و به جزای آن بنرسندش به اتاق خودش تا در آن بماند و در نیاید. من او را دوست داشتم. وئی کاراکتر او از من در می رفت. به نحوی که انگار او هرگز خودش را آنطور که هست نشان نخواهد داد. چون واهمه دارد چیزی پیش بیاید که موجبش کند چقدر احمق بوده که خودش را نشان داده است.

یک بعد از ظهر گرم تابستان در دنستن، سیتیا عادت داشت که خزه های آبیگر را جمع کند. سگی هم گهگاهی خیر و خاصیت دور و برش می پلکید. او یک چنگک دراز باغبانی داشت. به ته دست آن طنابی بسته بود. چنگک را پرت می کرد توی آبیگر، بعد با طناب آن را بیرون می کشید، خزه ها را از دندانهای چنگک می گرفت، در کنار آبیگر که می کرد، و از نو چنگک را پرت می کرد توی آبیگر. کار کند دردناکی به نظر می آمد. خود سیتیا هم دردناک به نظر می آمد. و هر آن در آستانه تعادل از دست دادن و سرنگون شدن در آبیگر. اما او با سرسختی کودکانه کارش را دنبال می کرد. شالاپ! بکش، خزه ها را بگیر، که کن. شالاپ! بکش، بگیر، که کن. شالاپ! بکش... آن آخرین تابستان من با آرتور شطرنج زدیم. سیتیا آبیگر را خزه روی نکرد.

۱. Fisher و Spassky قهرمانان جهانی شطرنج از روسیه و آمریکا.

۲. Reykjavik پایتخت ایسلند که آن هنگام محل برگزاری مسابقه جهانی شطرنج بوده.

۳. Parkinson بیماری عصبی با عوارضی مانند فراموشی، لقوه، ضعف و لاغرگی.

سینما میهن

پرسه هایی پیرامون سینما، مُدرنیتِه، اسلامزدگی و توهم آزادی در ایران

جای هیچگونه شک و شبهه ای نیست که فردوسی ایرانیِ مسلمانی ست. اما باخواندنِ نسخه معتبرِ هفت جلدی ژول مول متوجه می شویم که این ادعا و حکم در باره فردوسی بیشتر تعامیل نویسنده ی تاریخ جامعه شناس آن است تا حقیقت. چراکه در این چند هزار بیت شاهنامه، ما کمتر تصویر «تمامی روح یک ملت با اعتقاد به دین مقدس اسلام» را می بینیم تا برابر «نقش برجسته» های پهلوانی و قهرمانی و افسانه های اساطیری فرهنگِ ایرانی قبل از اسلام. کسیکه در آخرین صفحات کار خود، یعنی بستن دفتر حکایتِ ساسانیان و «مونتاز» این گذشته به عصر محمود، به رستم پورهرمز و فرمانده گجسته بخت قادسیه چنین زبانی داده است:

بر ایرانیان زار گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج و آن تخت و داد
دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
براین سالیان چهارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

و یا :

۴. معادلی نمایی برای نشان دادن صحبت لهجه دار کوستلر: «این پارکینسون دارد می گوید ما را بیاندازد کنار».
۵. Denston محلی در سافولک. ۶. Suffolk شهریکی ییلاقی در انگلستان. ۷. Bent Larsen
۸. Mark Boxer ۹. مارگارت تچر نخست وزیر محافظه کار انگلیس.
۱۰. هرولد ویلسون نخست وزیر انگلیس از حزب کارگر. ۱۱. Kaldor و Bologh
۱۲. Moselle مازل یا ماسل نوعی شراب است. ۱۳. سیمون دُبوآر، زن سارتر.
۱۴. البته در این بازی من فقط پنجاه درصد از آن چیزی بود که در شطرنج هستم.
۱۵. همیشه. ۱۶. Seefax بخش اخبار کتبی تلویزیونی



تو با هرکه از دوده ما بود
اگر پیر گر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید
شب تیره او را ستایش کنید

یعنی همین «آیت الله» فردوسی آقای احسان نراقی، با «لحنی» که برای «سعد وقاص» در پاسخ انتخاب کرده است چنین ادعاهایی را زیر سؤال می برد. با هم بخوانیم:

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تأبید و از رسمهای جدید

و یا زبانی که به یزد گرد، در واپسین روزهایش، می بخشد. یزدگرد خطاب به ماهوری سوری و مرزبانان خراسان اما بدلخواه و زبان و لحنی که فردوسی برای او انتخاب کرده است چنین می گوید:

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر
از این مار خوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی بهرگان
و یا

انوشیروان دیده بُد این بخواب :
چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار
به ایران و بابل زکشت و درود
نماندی خود از بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده
شدی تیره نوروز و جشن سده

و باز با زبان خود اما به نقل از نامه پورهرمز به برادرش در سفارش برای حراست یزدگرد شاه:

ز ساسانیان یادگار اوست و بس
کزین پس نبیند از این تخمه کس
دریغ این سرتاج و این مهر و داد
که خواهد شدن تخم شاهی بباد
تو پیروز باش و جهاندار باش
ز بهر تن شه بتیماریاش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی
به شمشیر بسپار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود

.....

درست است که این سخنان از آن فرمانده و یزدگرد و انوشیروان است، اما آنکس که این زبان را به آنها می بخشد هرگز در صدد دفاع از ارتش تازی نیست و بیش از یک «ژورنالیست ابژکتیو» یا «راوی بی طرف» در نامه سعد وقاص شریک نمی شود و باصطلاح برای دین و آئین نوین بشیوه ی سرآمدانی مانند آقای احسان نراقی "مایه" نمی آید. او به عنوان یک مسلمان سخنگوی "روح تمامی ملت ایران"، بزعم نویسنده ای که یاد شد، به دشنام های نژاد پرستانه آن فرمانده و این دو شاه (انوشیروان و یزدگرد) پاسخی نمی دهد، سهل است، او از آنچه که در زمان خود او رخ داده است، و نه در زمان حمله عرب که خوشایند او نیست برای تحکیم گفتار رستم پورهرمز وام می گیرد. تقابل «تخت» و «منبر» در زمان یزدگرد و جنگ در قادسیه جا ندارد. «منبر» واژه و مفهوم جا افتاده زمان و زمانه فردوسی و محمود است. او که «ابوالقاسم» نام گرفته و پردیس اش هم فردوس شده است، از زبان رستم به دگرگون شدن نامهای ایرانی و پذیرفته شدن نامهای عرب اعتراض می کند. او از مرگ آتش باتشکده و سیاهی گرفتن نوروز و سده سخن می گوید.

بهر حال فتوای آخوند از "دنیا" بی خبر، با آنچه آموخته و اعتقادش هست هماهنگ است، آنچه شایسته نیست تحریف هویت، تاریخ و فرهنگ بدست سرآمدان است. سر آمدانی که اسلام شناسی و "شرق شرق" کردن ها، مسلمان بودن و مسلمانی کردن های شان بیشتر "مد" و "پولتیک" است و کتاب های شان نیز غالباً بقصد اخذ تشخص و ویزای وزارت و وکالت در هر نظام. اما جوان ها، که نگاه بدهان و قلم آنها داشتند، چه بسا خامباورانه اندیشه کردند که در "شرق اسلامی" این "فرهیختگان" نیمبند و متعصب "خبری" هست. که اگر بود سرانجام سرزمین های "اسلامزده"، از مالزی تا موریتانی این نمی شد که می بینیم.

هم در «خواب ماندگی» مان واقعیت است و هم رؤیای شهر فرنگِ مان. آن هویتی هم که بعدها با آن آشنا می شویم، ما خود نمی شناختیم. این اهالی «رؤیا» هستند که از فرانسه آمده اند و در شوش به خاکبرداری و آشکار کردن آثاری از تاریخ "ما" مشغولند و در «عمارت مخروبه بهمن دراز دست کیانی خیلی اسباب نفیس از قبیل مجسمات طلا و قدهای طلا از زیر خاک بیرون می آورند» (۳۲)، نه ما.

شهر فرنگ جدید، یعنی «سینماتوگراف» در عهد مظفرالدین شاه به ایران می رسد اما «رؤیا» یعنی آنچه که «از ما بهتران» است، یعنی آن «غیر و دور» بشکلی که بشود «دیدش»، زودتر براه افتاده و آمده بود. «عکس» و اهمیت آنرا فراموش نکنیم. آن شاه شهید که از قرار در عالم، میل مبارکش جز به شکار، روزنامه و کتب فرانسه و سنگ معدن -بیماری ژنتیک «حرص طلا» در سلسله مفتخور قاجار البته بود، از ابنیه و اشخاص عکسبرداری هم می کرد (۳۳).

شاهزادگان و اشراف خود فن عکاسی آموخته بودند. یمن السلطنه، برادر زاده ملک خانم (اشرف السلطنه)، همسر اعتمادالسلطنه، در شرح احوال عمه خود می نویسد: «عکس های قشنگ بر می داشت. عکاسی (را) نزد مرحوم شاهزاده سلطان محمود میرزا والد کمترین آموخته بودند...» (۳۴).

«عکس» هم در ایران حادثه آفرین بوده است. باز هم پای حکومت و مذهبی ها در میان است. در دوران حکومت مظفرالدین شاه (در اوایل سال ۱۳۲۳ هجری قمری) نسخه عکسهایی از «موسیو نوز» رئیس بلژیکی گمرک بدست وعاظ و علما افتاد که در آن این «موسیو» عمامه بر سر گذاشته و عبا بر دوش گرفته بود. این موضوع را بعنوان توهین بر اسلام بهانه کردند و بر سر منبرها بحکومت وقت حمله شد (۳۵).

اما عکس یا سینما با همان شکلی که «شرق» را مجذوب خود می کند، «غرب» را نیز مسحور خود کرده است.

اینطرف مجذوب «آشپزخانه با میز و صندلی» و «جشن گلهها» و «کارخانجات صنعتی» و «تندراندن کالسکه» و «میز بیلیارد» می شوند، آنطرف مجذوب مراسم گردن زنی و خوردن سگ و گریه در چین و مرده سوزی در هند و بر خیک گذشتن ایلات ایران از رودخانه (مستند «علف»، شودساک و کوپرز، ۱۹۲۶).

اما دلیل این همه «خالی» بودن در مقابل فرنگی و «شهر فرنگ» اش را باید جای دیگری جستجو کرد. این به خصلت و طبیعت سوداگر غرب -که حرفی در آن نیست- ارتباطی ندارد. کاپیتالیسم را با «غرب» خلاصه کردن، خود راحت کردن است و بس. ثروت خواهی و سکه اندوزی را نه چین خاقان، نه هند بودا نه «یونان فیلسوفان»، نه «ژم سناتوران»، نه «مصرفراغنه»، نه امپراطوری های «پرس»، نه امپراطوریهای اسلامی، نه اروپای مسیحی و آدام اسمیتی، نه رفقای برهنه و در عصر حجر مانده ی لوی اشتروس و مارگارت مید در ساموآ و گینه و بالی و آمازون «حاره غمگین»، نه عرب و نه آرتک، هیچکدام مذموم نامشده اند، گو اینکه فولکلور و نژادپرستی عوامی مشرب اروپایی بکنار، در کلام و نوشته ی «منورالفکران» در جهان کاتولیک به خشت افتاده نیز، این صفت را همراه با یهودستیزی چه آگاه و چه ناخودآگاه تنها از آن قوم یهود دانسته اند!

بهر حال میان مردم جهان و پیروزی و سرفرازی یا سقوط و مضمحل شدن تمدن ها و در غایت

گسترش یا کاهش نفوذ فرهنگی این یا آن قدرت، رابطه‌ی کمابیش ارگانیک هست و حکم و قانون زوری و دستوری بالاخره بی اعتبار می شود. از این دیدگاه اگر به "مسیحیت" بنگریم، می بینیم که این پدیده عکس العمل متابولیزم تن استثمارشده های سرزمین فلسطین (چه یهودی و چه جز آن) می تواند باشد. یعنی اگر "استراتژی و تاکتیک" "بسیج" را که کمابیش با باور مردم - آمدن ناجی- همزبانی دارد را کنار بگذاریم.

جنبشی که بعدها "مسیحیت" نام می گیرد آغاز عکس العمل مردمی ست که دیگر نه بردگی را بر خود می خواهند و نه سروری را در انحصار رم. در ایران معاصر، پاره ای از مردم ساده دل و مؤمن "مِن مَن کنان" خمینی را در فاصله ای کوتاه "مهدی" دانستند. آغاز جنبش بابی ها نیز با شور شیعیانی با اعتقاد توأم بود که ادعای مراد خود محمدعلی شیرازی را چه در "باب" خواندن و چه پس از آن در "مهدی" گفتن خود به جد گرفتند. خلیفه گری یهودیان و رم هر دو خصم جنبشی شدند که عیسی بز سر آن نشسته بود. مسجد و قاجار هم جز این نکردند. حال آنکه نه عیسی "مسیح" و نه محمدعلی "باب" از کره مریخ نیامده بودند... یکی یهودی بود و آن دیگر مسلمانی شیعه اما هر دو بر علیه دستگاه قدرت دیوان و دین برخاسته بودند.

در زندگی جهان امروز، به آن سهولت و راحتی که در "نامه های اداری" می بینیم، نمی توانیم "عطف به ماسبق" کرده و با "پیرو" و "مطابق با" زندگی میلیون ها نفر را، که "آموخته و آلوده" به هستی امروزی اند، دگرگون سازیم. امروز، امروز است، علیرغم خواست واتیکان و سایر خلیفه گری های یهودی، مسیحی (پرونتانت یا ارتدکس یا اورتوتیست های روز هفتم یا هشتم یا نهم هفته!) یا اسلامی (چه شیعی و چه سنی چه هزار مذهب و مشرب و دکان و خانقاه دیگر آن) و تمام دکتین های دینی یا غیر دینی اما جزمی دیگر با تمام مراکز دلاری و تانک و بمب سازی و «فتنه و فتوا» پراکنی های وابسته آنها.

مردمی که هنجارهای فرهنگی آنها مقاوم ست با این هنجارها زندگی می کنند. فرهنگ خود هنجار نیست. و هنجارها نیز صرفاً تکلف های من در آوردی نیستند. فرهنگ دانشی ست که هنجار را می سازد و می فهماند. تازه میان خواست و تمنا و رضایت گینه ای و ساموآیی و تهرانی و پارسی شباهتهای بهت آوری هست که به سنت ها و آئین ها و دین ها می خندد، شباهتهایی بشری!

در ایران، خروارها «باید و نباید» نفهمیده را، از صفویه به اینسو، مثل آوار روی سر مردم اگر نه عقب مانده، لاف در خواب مانده و بیدار نشده، ریخته اند.

پیران قبیله ای ابتدایی در افریقای غربی، به مردم شناسی که «هاملت» شکسپیر را برایشان نقلی کرده است، گوشزدهایی می کنند. برای آنها این داستان پر از عیب و ایراد است. انتقاد و ایراد آنها که بر مدار دگم های یک قبیله در قعر تاریخ مانده است، از این دست است: اول از هر چیز باید دانست که روح شاه مقتول پدر هاملت - تمی تواند ظاهر شود. این "آدم" باید یک "جادوگر" باشد. دیگر اینکه "طبیعی" است که شاه جدید، ملکه سابق یعنی زن برادرش را بهمسری ببرد. اصلاً به

"عقل" جور در نمی آید که شاه سابق، زنهای دیگری "نداشته" باشد. این واقعاً درست نیست، پس چه گسائی برای مهمانان او غذا می پختند و آبجو تخمیر می کردند... (۳۶) ۱۴

اینها فاتحه الرحمان هم برای ویلیام شکسپیر نمی خوانند. اهمیتِ درام نویسی انگلیسی مسئله آنها نیست. حکایت ها باید در چارچوب منطق فرهنگی آنها حرکت کند. رابطه آنها با فرهنگشان طبیعی است. درست همانند منطق آخوندها و جمهوری آخوندی در رویارویی با جهان امروز! اما آنها یک قبیله ۱۴۰ نفری ابتدایی و همچنان در وضعیت جنینی بشریت باقی مانده هستند، که افراد آن بهر حال یک نسبت فامیلی هم باهم دارند. عکس العمل های همه کس از یک آبشخورست. دنیای بکر و بسته ی آنها همچنان در پشت جهان سالخورده و در برزخ نهی میوه ممنوعه افتاده و گرفتار درخت خرد، کودکی پایان ناپذیر خود را دنبال می کند و اگر هم نابود نشود، امیدی به بالغ شدن آن نباید داشت.

از خود بیگانه شدن دربار و اشراف و سرامدان محترم ایران اما، ارتباطی با مردم ممالک محروسه نداشت و تازه "ما"، مردم واقعی ممالک محروسه را بدرستی نمی شناسیم. این مردم که در آن روزگار، ایام شبخون خونین مدرنیت!، کمتر از بیست میلیون نفرند، لاقلاً ۸۰ درصدشان در روستاها هستند و یا ایلاتی و در ییلاق و قشلاق. قصاب و بقال و بُنکدار و علاقیند و عطاریاشی، بنا و آهنگر و خباز و رزاز و خمیر گیر و شاطر و دلاک و مقنی... جمعیت شهری غیر اشراف، آخوند و امام های مسجد و جمعه و هر روز دیگر هفته، اینها همه در مقابل هر نوع نو آوری عکس العمل دارند. اما غالب عکس العمل ها، «دفاع از فرهنگ بومی» نیست، دفاع از رزق و روزی هم هست. برای مثال با رسیدن چرخ خیاطی در هر کارگاه، شماری کارگر دوزنده از کار بیکار می شد.

"بورژوازی" بالا دست ایران زمانه "غرب" را می فهمید. اصلاً بسیاری از اینها بیش از آنکه شرقی باشند امروزی بودند. بسیاری از میان آنان دیگر "حجامت کردن" و "زالو انداختن" را کنار گذاشته بودند. اینها می دانند که لاقلاً دو قرن است، تقویم مملکتشان واقعاً ورق نخورده است و جامعه ای که در آن بوده اند به معنی واقعی از رشد، از دنیای صنعتی، از اروپا، از هنجارهای تازه و فرهنگی که مطبوع آنهاست بدور افتاده است. اما "کاسبی" این بورژوازی در ارتباط با همین جامعه است (۳۷). این بورژوازی با طبقه ممتاز و لقب خریده و گرفته فرق دارد که غرب آموختگی اش تنگ نظرانه و بخیلانه است و به خودش ختم می شود و نه برای همه کس خواستن و بکار بستن. هرچه که با اراده و آهنگ زندگی ارباب و رعیتی، امام و امتی، شاه و گدایی آنها در تعارض باشد، زیر سؤال «تمدن» و «تجدد» نمی رود. اعتمادالسلطنه، به خط خوش خود، می نویسد که سراغ معمارش در حسن آباد رفته و چون کارها معوق بوده معمار را زیر کتک گرفته و در چند ورق دورتر، در خاطراتش، می نویسد :

«در سر شام (شام شاهی) روزنامه زندگی مادام پومبادور معشوقه لویی پانزدهم پادشاه فرانسه را

میخواندم که خیلی بوضع حالیه ما شبیه است.»!

در جای دیگر به شاه می گوید: